مسافرت به مرکز زمین

م- امینی

مسافرت بمرکز زمین

اثر :

ژول ورن

برای همه

مخصوصاً جوانان

ترجمه :

م.امینی

از :

انتشارات

کتابفروشی گلشائی - تهران خیابان پهلوی
چهارراه شاهرضا

اگر

یک شب بآسمان پرستاره نگاه کنید هزاران نقطه‌های درخشان و نورانی بچشم شما میخورد، آیا میدانید که آن نقطه‌های درخشان وزیبا بر آن صفحه مینا چگونه بوجود آمده؟ آیا عواملی نظیر دنیای ما هستند؟ حرکات و گردش آنها برای چیست؟ نظم و جنب وجوش آنها باراده کیست؟ آیا در این عالم بیکران وظایفی دارند؟ چرا ناپدید و پدیدار میشوند از کجا میآیند بکجا میروند؟ آیا در روی آنها هم موجوداتی همانند ما زندگی میکنند؟ آیا در زندگی آنها هم بدبختی وخوشبختی مفهوم دارد؟ درحالیکه در روی زمین خاکی خودمان هم پراز شگفتی هاست و مجهولات زیادی هست. که باید آنها را پیدا نمائیم! دانشمندان علل اغلب نیروهای طبیعت را دریافته‌اند و بر بسیاری از اسرار آن پی برده‌اند. شماهم اگر متن کتاب **(آسمان پرستاره عجائب طبیعت و اسرار آن)** با دویست تصویر که اخیراً توسط کتابفروشی گلشائی منتشر شده است مطالعه فرمائید تا مجهولات برشما روشن شود.

سخنی کوتاه درباره نویسنده این کتاب

ژول‌ورن نویسنده ورمان نویس معروف فرانسوی در سال ۱۸۲۸ میلادی درجزیرهٔ «ریدو» واقع در «نانت» بدنیا آمد.

پدرش وکیل دادگستری بود ومیخواست که روزی پسرش جای او را بگیرد. پس اورا جهت تحصیل حقوق بپاریس فرستاد، اما ژول ورن به ادبیات علاقه فراوان داشت وبهمین جهت پس از گذراندن امتحان دانشکدهٔ حقوق تصمیم گرفت ازراه نویسندگی امرار معاش بنماید.

هنرمهم ژول‌ورن درنویسندگی این است که توانسته باجملات وعباراتی ساده که درخور فهم عموم مردم باشد تمام مطالب جغرافیائی را بنویسد ومردم را به شگفتی های علوم وبه جغرافیای ممالك مختلفه وبه آداب ورسوم ملل دنیا آشنا سازد. دربین مردم فرانسه چون این نوع رمان نویسی تازگی داشت، بزودی سبب شهرت اوشد، نه‌فقط در فرانسه بلکه درکلیه ملل مترقی مردم بخواندن آثار وی رغبت فراوانی نشان میدادند.

درچند سال اخیر آثار ژول ورن از جمله: بیست هزار فرسنك زیر دریاها، سفرهشتاد روزه بدوردنیا، جزیره اسرارآمیز، میشل استروگف، فرزندان کاپیتان گرانت، بچاپ رسیده.

اما درباره «مسافرت بمرکز زمین» که‌از بهترین ومشهورترین آثار وی میباشد. که خودژول‌ورن درباره این کتاب میگوید: «بااینکه‌سرتاسر کتاب من‌زائیده خیال وتصوراست، بدون‌شك روزی خواهدرسید که‌آنچه نوشته‌ام عملی خواهد شد.

ژول‌ورن دربیست وچهارم ماه مارس ۱۹۰۵ بدرودزندگی گفت.

مسافرت بمرکز زمین

۱ - عمویم زود بخانه آمد

روز یکشنبه ۲۴ ماه مه سال ۱۸۶۳ میلادی پرفسور (لیدنبرك) باعجله بخانه کوچك خود که در یکی ازقسمتهای قدیمی شهرهامبورك واقع بود وارد شد.

مارتا آشپزمان در حالیکه از این زود آمـدن عمویم متعجب شده‌بود باخود میاندیشید که چگونه نهاررا حاضر بنماید. من‌هم در فکر بودم که همین‌الان است که دادوقال پرفسور براثر گرسنگی بلند خواهدشد، چون‌اویکی ازعجول‌ترین وکم‌حوصله‌ترین اشخاصی بود که من‌تابحال دیده‌ام.

مارتا بالحنی که‌معلوم‌بود ازاوحساب میبرد گفت: آقای‌پرفسور خیلی زود تشریف آورده‌اید.

پرفسور جواب‌داد: بله. ولی اگرغذا دیرشد مانعی‌ندارد.

همین که‌تنهاماندم دیدم‌بااین آدم‌عجول‌نمیشود‌صحبت کرد، وبرای همین خواستم باطاق‌کوچك خود‌بطبقه بالاببروم. در همین‌حین عمویم درحالیکه باعجله‌زیاد ازاطاق‌نهارخوری بیرون‌میامد کلاه‌وعصای‌خود رابطرفی افکند وفریادزد: (اکسل) دنبال من بیا و سپس بدون آنکه بمن‌مهلت حرکتی بدهد دوباره فریادزد: عجب‌هنوز نیامده‌ای !!

بدنبال حرف او معطلی راجائز ندیده و بایك پرش خودرا باطاق او رساندم .

۲ - پرفسور لیدنبرگ

عمویم پرفسور (او تو لیدنبرك) را نمیتوانم آدم بدی معرفی بکنم ولی میتوانم اورا آدم دیرجوش وخشنی بنامم . اودریکی ازدانشگاه‌های اینجا استاد زمین‌شناسی است . فقط دراوقات درس دادن بود که بداخلاقی خود را فراموش میکرد . درمورد شاگردانش هیچوقت دقت نمیکرد که آیا خوب کار میکنند یانه ؟ یا بحرفهای او گوش میدهند ؟ یا اینکه در امتحانات قبول میشوند یارد ؟همیشه در عالم‌خود فکرمیکرد و برای خودش کار میکرد . مردم درباره‌اش چه‌فکرمیکردند وچه ازاو یاد ـ میگرفتند، برایش بدون اهمیت بود .

عمویم بدبختانه درحرف‌زدن ناراحتی کوچکی داشت و آن این بود که ناگهان حرف خودرا قطع مینمود مثل اینکه لغات ازدهانش فرارمیکردند وسپس باکلمات سست وبی‌مایه که‌جنبه علمی نداشتند حرف خودرا تمام مینمود . اولین کس هم کـه از این بابت ناراحت و عصبانی میشد خودش بود .

ولی باتمام این‌احوال باید بگویم که عمویم مردبسیاردانشمندی بود . مثلاهرگاه سنگی‌را باومیدادید که‌نوعش رابشمابگوید بایك‌نگاه یا بایك‌ضربه و گوش‌دادن بصدای آن‌ویا بابوکردن نوع‌وجنس آنرا وحتی بعضی‌اوقات محل آنرا بشمامیگفت . کار آسانی نیست که ازمیان هزاران نوع‌سنك‌یکی راپیدا کرد و کنار گذارد .

علمای بزرك زمین شناسی بااوملاقات میکردند و از اطلاعات او استفاده مینمودند.

درصورت ظاهر آدم قدبلند ولاغراندامی بود، ولی بدنش چون آهن محکم بود. چشمانی درشت داشت که همیشه در پشت عینك قرار داشتند. دماغ باریك اوشمارابیاد لبه چاقو میانداخت.

۳ - خانه‌مان

عمویم ومن درخانه‌ای که درمیان شهر (هامبورك) قرار داشت زندگی مینمودیم. اوعلاوه برحقوقش خودنیز کاملا ثروتمند و غنی بود علاوه برخانه که مال‌خودش بود چیزهای‌دیگری‌رانیز داشت که‌از آن میان دخترعمویم رامیتوانم نام ببرم!!

او که دختر کی بسن ۱۷ سال بود (گرابن) نامیده می‌شد. بعد از مردن مادروپدرم عمویم‌مرا نگاه داشت ومن او را در کارهایش یاری میکردم.

دراینجابایدبشمابگویم که‌خودم هم‌یکی ازعاشقان‌علم‌زمین‌شناسی میباشم، وهرگزازمرتب کردن‌ووررفتن باسنگهای عمویم خسته‌نمی‌شدم.

دراین‌صورت میبینید که‌زندگی کردن در این خانه کوچك که صاحبی بی‌حوصله داشت ونمیتوانست‌یانمیخواست محبت‌خودرا آشکار سازدزیادهم‌بد نبوده. علت کم‌حوصله‌گی اوهم‌فقطاین‌بود که‌نمیخواست وقت خودرا تلف کند.

اطاق مطالعه اویك موزه کامل بود. در آنجا همه نوع سنگ پیدا میشد که همه‌را باکمال‌دقت مرتب کرده بودند . خودمن‌هم تااندازه‌ای آن سنگهارا میشناختم. اغلب اوقات بجای بازی کردن خودرا باتمیزو مرتب کردن سنگهامشغول می‌نمودم .

وقتی وارد اطاق شدم تمام‌حواسم پیش‌اوبود. درروی مبلی‌نشسته وکتابی دردست‌داشت‌وباتحسین وخوشحالی بآن‌نگاه میکردم . وبلند باخودمیگفت: عجب کتابی ! عجب کتابی !!

فراموش کرده بودم که‌بگویم عمویم بکتاب‌هم‌علاقه زیادی‌داشت ودرمقابل کتابهای‌خطی‌وقدیمی هرچه‌میخواستند می‌پرداخت. مخصوصاً کتابهائی که هرکسی نمیتوانست آنهارا بخواند.

سپس روبمن‌کرده وگفت: آه- تو نمیتوانی از دور به‌بینی بیا نزدیك یك گنج است نه‌کتاب. امروز آنرادرکتابفروشی‌ای پیدا کرده‌ام علتی برای این‌خوشحالی‌عمویم نمییافتم. مخصوصاً که آن کتاب: کهنه وجلد چرمی زرد‌رنگی داشت .

باید در اینجا حرفی بزنم واظهار فضلی‌بنمایم اگرچه هیچ‌از آن کتاب‌خوشم نیامده بودگفتم: - اسم کتاب چیست ؟

عمویم‌باخوشحالی بیشتری جواب‌داداسمش ؟ اسمش (هیم کیکلا) است. اثر(سنورتورلسون) میباشد که‌یکی‌ازنویسندگان‌مشهور(ایسلند) بوده وداستان‌زندگی‌شاهزاده (نروژای) است که‌بر -ایسلند- حکومت مینموده .

من درحالیکه سعی میکردم خودرا خیلی خوشحال نشان دهم گفتم حتماً بزبان آلمانی نوشته‌شده است ؟

-: چی؟ آلمانی؟ نه احمق بزبان ایسلندی.

-: چاپش خوب است ؟

فریاد زد - چاپ ؟ کی راجع بچاپ حرف زد که تو این حرف را میزنی ؟ این کتاب خطی استو با حرف (رانیك) نوشته‌شده .

-: رانیك؟؟

-: آره . نمیدانی چیست ؟ میخواهی برایت بگویم ؟

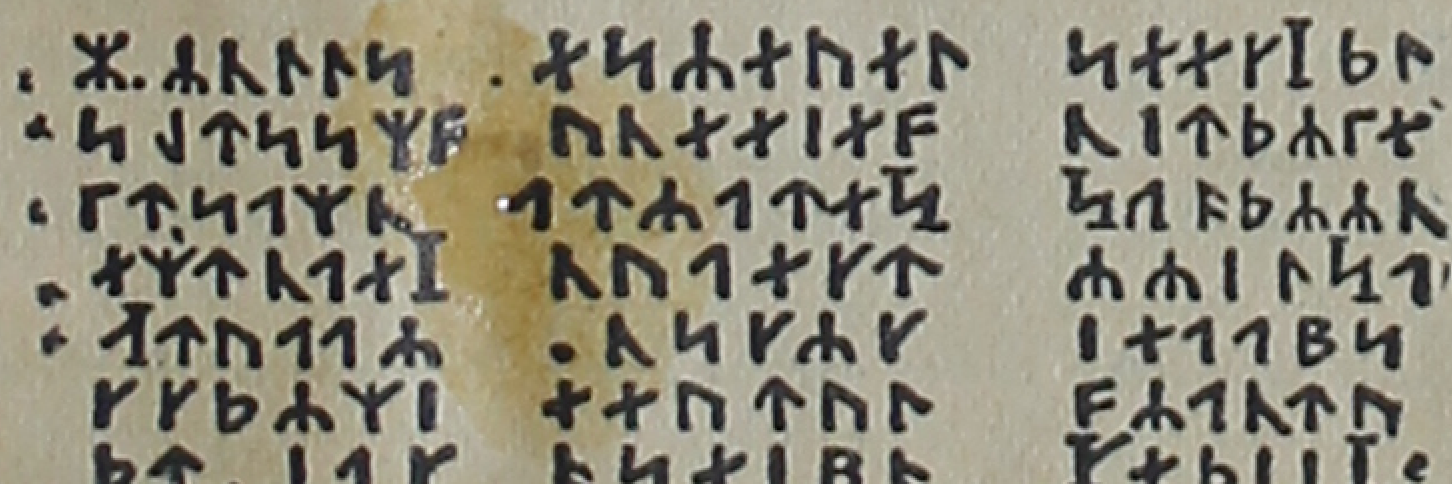
من فوراً برای اینکه راحت بشوم گفتم: - نه . نه .

۵- دستخط

درهمین لحظه یك دستخط کهنه و رنگ ورو رفته‌ای از میان کتاب لیز خورد و برزمین افتاد .

عمویم باعجله و تعجب آنرا از روی زمین برداشت. درحالیکه آنرا برروی میز میگذاشت فریادزد: - این دیگر چیست؟

تکه کاغذی بود که رویش را با حروفی عجیب بصورت زیر پر کرده بودند:



پرفسور لحظه‌ای باین حروف نگاه کرده و گفت ـ: بحروف (رانیك) نوشته شده است . این علامات عین همانهائی است که در کتاب میباشد . ولی چرا هیچ معنی ندارد ؟

پس از مکث کوتاهی دوباره گفت بلی خود همان حروف هستند .

پرفسور اشتباه نمیکرد چون او زبانهای زیادی را میدانست البته بتمام زبانها صحبت نمیکرد ولی چندین زبان‌را بخوبی میدانست .

٦- پرفسور نهار نمیخورد

مشکلاتی مثل این موقع باعث میشد که عمویم همه چیز را فراموش میکرد و هر کس راکه مزاحمش میشد بباد فحش و ناسزا بگیرد . بنا براین وقتی مارتا در را باز کرده و گفت :

نهار حاضر است. منتظر عکس العمل او بودم همینطور هم شد مارتای بیچاره از اطاق بیرون دوید و من هم بدنبال او یکراست بسر میز نهار رفتم . این اولین باری بود که میدیدم عمویم بر سر غذا نیامده است .

چند دقیقه‌ای منتظر ماندم ولی وی نیامد . منهم با کمال دقت هم غذای خودرا خوردم هم مال اورا .

آخرین لقمه خودرا میخوردم که فریادی رعدآسا مرا صدازد . خودرا باعجله تمام باطاق مطالعه‌اش رساندم .

۷- رمز

درهمان موقعیکه وارد اطاق او شدم گفت ـ: اکسل این کاغذ رمز

است که باید آنرا کشف کرد . سپس بمن امر کرد ـ: بنشین و بنویس .

من فوراً نشسته و آماده نوشتن شدم .

ـ من هرچه را که میخوانم تو بنویس ـ ولی مواظب باش اشتباه نکنی .

شروع بخواندن کرد منهم با نهایت دقت نوشتم و آنها را بصورت زیر باو دادم :

م م . رن ل ل س	ا سر ا یول	س ااس ج دا
س ج ت،س س م ف	ا و ن ت ا ی ا ف	ن ی ا د ر ك ا
ك ت، س ام ن	ات ر ا ت ا س	س ا و د ر ن
ا م ت ن ا ا ی	نیو ا اس ت	ر ر ی ل س ا
ا ت و ا ا ر	ن س س ر س	ی ا ا ا ب س
س س د ر م ی	ا ا یو ت یو ل	ف ر ا ن ت یو
د ت،ی ا س	اوس ای ب او	كادی ی ا ی

وقتی نوشتن تمام شد عمویم کاغذ را از من گرفت و نگاهی طولانی بر آن انداخت و از خود پرسید یعنی چه ؟

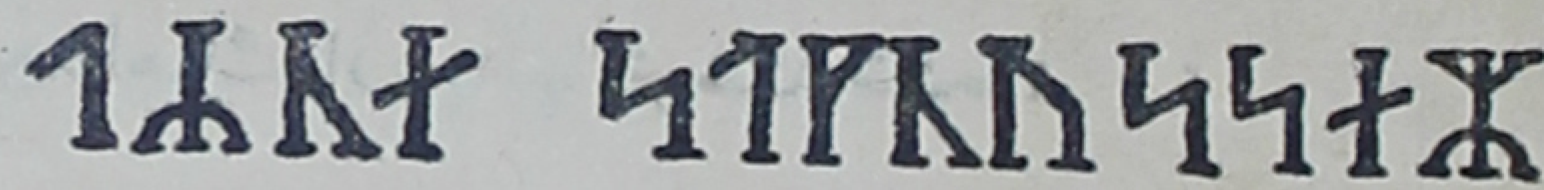
خودم هم از این کاغذ سر در نمیآوردم و . نمیتوانستم اظهار نظری بکنم . پرفسور دوباره گفت :

ـ حالا باید این کلمات را باهم قاطی کرد تا معنی بدست آید .

پرفسور نگاهی بکتاب و نگاهی به رمز نموده و گفت : ـ اینها را دو نفر نوشته‌اند نه یك نفر و این نوشته را بعد از کتاب نوشته‌اند و فکر میکنم این حروف را شخصی که صاحب کتاب بوده نوشته اول باید دید آیا میشود نام آن شخص را پیدا کرد ؟

۸ - آرن ساکسونمی

بعدازاین حرف‌شروع ببازرسی صفحات کتاب نمود . در پشت صفحه‌اول‌لکه کوچکی جلب نظر میکرد که بعد از دقت‌زیاد حروف ریزی درآن خوانده شد . این‌حروف بصورت زیر بود که عمویم آنها را اینطور خواند : (آرن‌ساکسونمی) .



و سپس اینطورادامه داد - آرن‌ساکسونمی شخص‌مشهوری بود که درحدود ۳۰۰ سال‌پیش زندگی میکرده است این شخص کشفهای زیادی‌کرد که همه‌را متعجب‌نموده‌است . هیچ بعیدنیست که دراین کاغذ هم‌چیزهای‌عجیب‌وغریب دیگری نوشته‌باشد ویکی‌دیگراز کشفهای‌خود سخن رانده باشد .

-: گفتم: ممکن‌است ولی‌چرااین‌چند کلمه را بصورت‌رمز نوشته است ؟ ؟

-: چرا؟ چرا؟ من چه‌میدانم باید نه‌غذا بخوریم نه‌بخوابیم تااین‌رمز را کشف بنمائیم .

باخود اندیشیدم که فعلاباندازه دوروز غذا خورده‌ام .

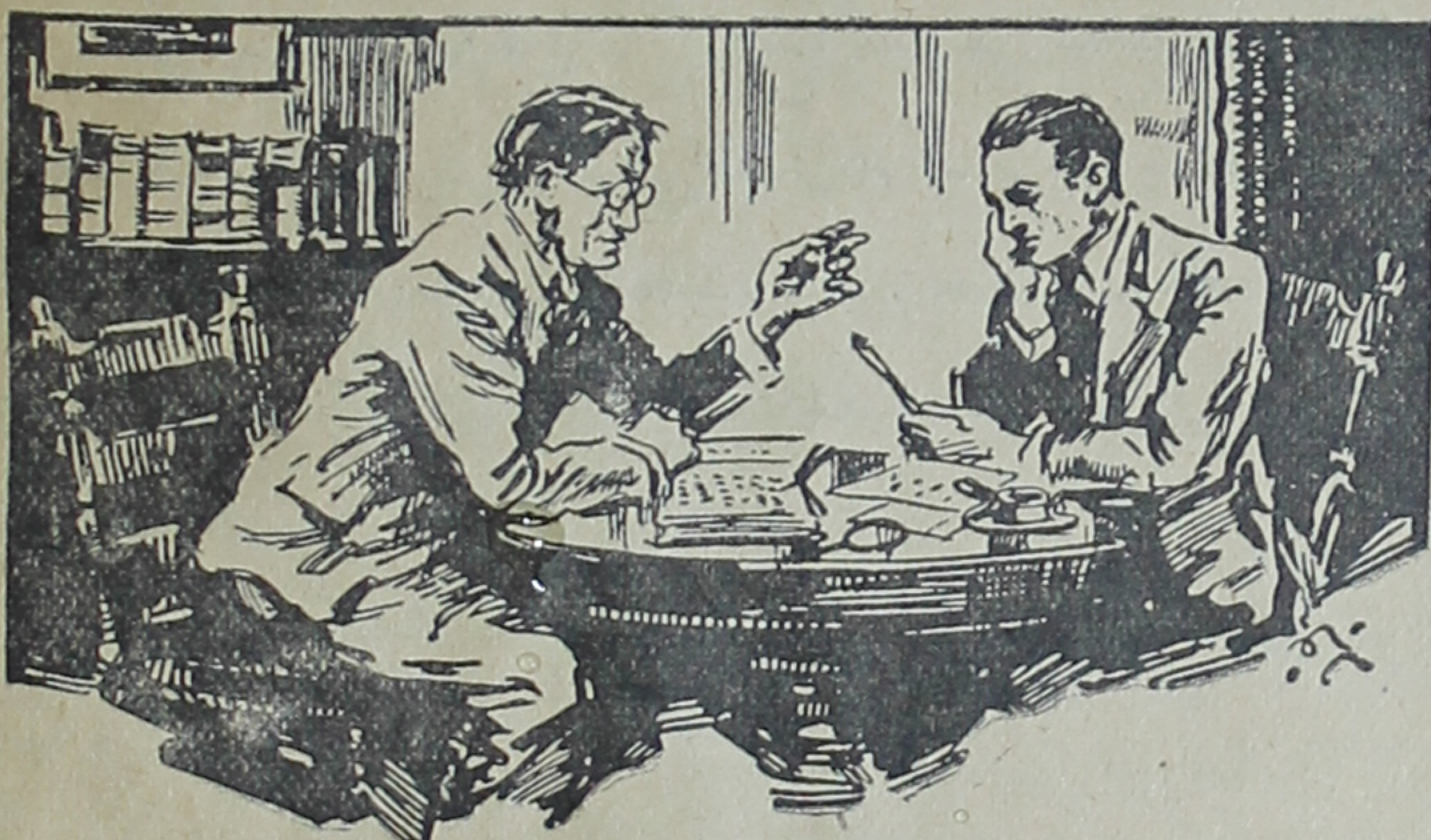
۹ - بچه‌زبانی ؟

گفت- : اولین کاری که‌باید کرد اینست که‌فهمیداین‌رمز بچه‌زبانی نوشته‌شده‌است ؟

من گوش میدادم وعمویم صحبت میکرد .

ـ: ازاین کار کاری آسانتر نیست. دراینجا ۱۳۲ حرف نوشته شده که ۷۹ تای آنها بی‌صدا و ۵۳ تای آنها باصدا میباشد. این نوع حروف دراروپای شمالی رواج داشته و درحروف اروپای جنوبی تعداد حروف بی‌صدا خیلی بیشتر ازحروف بی‌صدای اروپای شمالی بوده است. بعد از مکثی دوباره گفت:

ـ: امابکدامیک اززبانها نوشته شده؟



منهم بانتظار کشف این مطلب نشستم وامیدوارهم بودم که همین الان عمویم پیدا کند چون بهوش وی اطمینان کافی داشتم. درهمین موقع وی بسخن درآمده وگفت ـ: ساکسونمی این را که بزبان ایسلندی ننوشته است حتماً بزبانی که در میان دانشمندان آنموقع رواج داشته یعنی بلاتین نوشته ومطمئن هستم که اشتباه نمیکنم. بعدازلحظه‌ای مکث اینطور ادامه‌داد ـ: بله‌لاتین است منتها کلمات آن درهم ریخته‌شده.

باخود اینطور اندیشیدم حالا اگر او بتواند این کلمات درهم ریخته راپهلوی هم بچیند خیلی باهوش میباشد. گفت:

ـ: خوب حالا کلید رمز را چه گونه میتوان بدست آورد؟

۱۰ - گرابن (دختر عمویم)

جوابی بسئوال وی ندادم چون حواسم پیش عکس گرابن که رو بروی من قرار داشت بود. او اکنون در (آلتونا) بود و من از این موضوع کاملا دلخور بودم زیرا که وی را دوست داشتم و او هم مرا دوست داشت ما باهم قرار گذارده بودیم ولی هنوز راجع باین موضوع باپرفسور صحبت نکرده بودیم چون او آنقدر در زمین شناسی غرق بود که سر از سر عشق و عاشقی در نمیآورد.

گرابن دختر خوشگلی بود چشمانی داشت برنك آبی روشن. حالا هم عکس این موجود دوست داشتنی حواس مرا بدنبال خود کشیده بود.

بیشتر روزها بامن درچیدن سنگهای عمویم کمك میکرد. او هم علاقه زیادی بزمین شناسی داشت. چه ساعات خوشی را باهم گذرانده بودیم؟

بعد از تمام کردن کارهایمان دست یکدیگر رامیگرفتیم و در کنار رودخانه آنقدر راه میرفتیم تا بلب دریاچه میرسیدیم در بین راه داستانهای مشغول کننده ای میگفتم و اورا بخنده میانداختم.

۱۱ - آزمایش

دراین افکار غوطه ور بودم که صدای عمویم مرا بخود آورد میگفت:

-:نگاه کن بنظر من هر کس بخواهد کلمات را پیدا کند باید حروف را از بالا بپائین بنویسد . حالا تو یك جمله را بنویس و بعد بمن نشان بده .

بعد از درك گفته او این حروف را بی اختیار نوشتم -

ك	ن	ا	ت
ر	ت	د	د
ا	و	و	ا
ب	ر	س	ر

عمویم بدون خواندن آنچه را که نوشته بودم گفت -: خوب حالا هر ردیف را مرتب بنویس .

من نوشتم و جمله این طور آمد:

(كناات . رتدد - اووا . برسر .)

عمویم کاغذ را برداشت و گفت- :

-:خوب این حالا شبیه بدستخط شده است و من نمیدانم تو چه نوشته ای حالا جمله اصلی خودت را بنویس.

در میان تعجب بی پایان او و خودم این جمله را مرتب کردم:

(گرابن تورا دوست دارم .)

پرفسور که نزدیك بود از تعجب شاخ در بیاورد پرسید :

-: این چیه؟ این دیگر چیه؟ آه - پس تو گرابن را دوست داری؟

من که بدون اختیار این جمله را نوشته بودم با دست و پا چگی گفتم :

-آره- ن ن نه- منظورم اینه - خوب . . . . .

حرفم راقطع کرده و گفت: - آه -: بگذریم. حالا این عمل را با این حروف درست کنیم.

۱۲ - عدم موفقیت

پرفسور با چشمانی درخشان وانگشتانی ارزان کاغذرا برداشت سپس حروف هرخط را بانهایت دقت خواند ولی بدبختانه بازکلمات معنی نداشتند. عمویم با عصبانیت فریادزد -: این نیست. اینها هم معنی ندارند. بعد از این حرف با شدت از اطاق خارج واز پله‌ها با عجله پائین‌رفت ووارد خیابان‌شد.

وقتی او از اطاق خارج شد دررا با چنان شدتی بست که مارتا بالا آمده وپرسید:

چه‌شده؟ پرفسور بیرون‌رفت؟

-: آره‌رفت‌بیرون.

-:غذاهم‌نخورد؟

-: ونخواهد خورد.

-: شام هم.

-: شام هم؟

-: یعنی‌چه؟

-:یعنی اینکه نه شام خواهد خورد نه خواهد گذاشت کسی بخورد.

-:پس‌ما بایداز گرسنگی بمیریم.

این حرف او درست بنظر میآمد. خدمتکار بیچاره باچهره‌ای غمگین ووحشت زده از اطاق بیرون رفت.

۱۳ - چه باید کرد ؟

وقتی تنها ماندم اولین فکری که بمغزم راه یافت این بود که بروم و گرابن را از اوضاع باخبر کنم. ولی چطور میتوانستم بروم‌چون پرفسور هرلحظه‌ممکن بود ازراه برسد ومرا صدا بزندو اگر درخانه نمیبودم اتفاقات بدی ممکن بود بیافتد.

عاقلانه‌ترین نقشه‌ها این بودکه در خانه بمانم. کار زیادی هم داشتم چون یك زمین شناس فرانسوی مقدار زیادی سنك برای عمویم فرستاده‌بود که‌میبایستی مرتب بشوند. شروع بکار کردم‌و آنهارادرجاهای خود میگذاشتم.

این کارهم باعث نشد که‌از فکر دستخط بیرون‌بیایم.

بعداز یك‌ساعت کارم تمام شد برروی مبلی‌نشسته منتظر آمدن عمویم شدم.

اماخبری‌نشد. از خود میپرسیدم :- الان کجاست ؟ مشغول قدم زدن؟ آیا کلید رمزرا بدست‌خواهد آورد ؟ و با خوشحالی بخانه باز خواهد گشت ؟ یا اینکه ناامیدودلخور برخواهد گشت؟ درضمن‌اینکه‌این سئوال‌ها را از خود میکردم تکه کاغذرا برداشته‌و بخود گفتم:- راستی معنی این‌چندحرف چیست ؟

شروع بمرتب کردن کلمات براه‌های مختلف نمودم‌ولی‌غیر ممکن‌بود دوتادوتا-سه‌تاسه‌تا- اولی‌ودومی -دومی‌و آخری‌خلاصه‌هر کار کردم‌نشد

فقط کلمات ١٤ و١٥ و١٦ بانگلیسی معنی یخ را میدادند و ٨٤ و ٨٥ و ٨٦ هم معنی آقارا ولی میدانستم غلط است . از سه چهار حرف دیگر هم چندلغت لاتینی وفرانسه بدست آمد .

این دیگر کافی بود هر شخصی را عصبانی بکند - سه زبان دریك تکه کاغذ . چندمرتبه دیگر هم سعی کردم اما باز نشد . آنقدر بکاغذ نگاه کردم که حروف درتوی سرم میچرخیدند وسرم گیج میخورد. احساس کردم بهوای تازه احتیاج دارم باهمان کاغذ شروع بباد زدن خود کردم .

کاغذ بسرعت ازجلوی دیدگانم میگذشت ناگهان حروفی بزبان لاتین برروی آن دیدم .

۱۴ - کلید رمز

ناگهان پرده ابهای که جلوی چشمانم قرارداشت بکناررفت کلید رمزرا پیدا کرده بودم . پرفسور بیچاره درزبان و طرز چیدن حروف اشتباه نکرده بود منتها یك قدم دیگر مانده بود که آنرا من برحسب تصادف پیموده بودم .

میتوانید تصور نمائید که تا چه حد خوشحال شده بودم . از خوشحالی بسختی کاغذرا میدیدم .

برای آرام کردن خوددوباردور اطاق گشتم بعد برروی صندلی نشستم وبخود گفتم حالا بخوانم ببینم چه نوشته شده است ؟

۱۵ - نوشته

دانه دانه حروف را پیش هم گذارده و شروع بخواندن کردم .

هرچه جلوتر میرفتم بیشتر از وحشت بخود میلرزیدم. بدون حرکت درروی صندلی نشسته بودم واز خود میپرسیدم آیا حقیقتاً کسی این کار وحشت انگیز وخطرناك را انجام داده است ؟ آیا کسی شجاعت انجام اینکار را داشته ؟ سپس از روی صندلی بلندشده و با وحشت گفتم نه - نه - من نخواهم گذارد عمویم راز این کاغذ را بفهمد چون فوراً دست باین عمل خطرناك خواهد زد وکسی نخواهد توانست جلوی وی را بگیرد و حتی ممکن است مراهم با خود ببرد و هرگز نتوانیم برگردیم.

نمیدانیداز ترس چقدر دست پاچه شده بودم - دوباره بخود گفتم نه من نباید بگذارم حتی چنین فکری بمغزوی راه پیدا کند. بالاخره بهر زحمت هم که باشد او کلید رمزرا پیدا خواهد کرد پس چه بهتر



داشتم آنهارا باتش می انداختم که . . . . .

که من این کاغذ را بسوزانم و خیال همه را راحت بکنم.

کمی آتش درتوی بخاری بود هردو کاغذ را برداشته و قدمی بسوی بخاری برداشتم که پایانی باین راز هول انگیز بدهم هنوز کاغذها را رها نکرده بودم که در بازشد وعمویم قدم بدرون گذاشت.

۱۶- کاردوباره برروی رمز

تنها کاری که توانستم انجام دهم این بود که کاغذرا باسرعت برروی میز انداختم. پرفسور ملتفت این عمل من نشد. معلوم بود که خیلی فکر کرده است والان دوباره برگشته که باز بر روی رمز کار بکند.

فکر من کاملا درست بود چون مستقیماً بر سر میز نشسته و شروع بکار کرد. قلم و کاغذ برداشته وحروف را بطور تازه‌ای باهم مخلوط کرد. چشمانم دستهای اورا تعقیب میکرد. تمام حرکات اورا زیر نظر گرفته بودم. آیا رمزرا خواهد فهمید؟ ولی ترس من بی جهت بود چون اوراه صحیح راگذاشته وبراه‌های غلط میرفت وتلاش بیهوده میکرد که از این راه چیزی بتواند پیدا کند.

سه ساعت تمام بدون آنکه سر بلند کند یا کلمه‌ای حرف بزند کار کردو هیچ چیز دستگیرش نشد.

کاملا مطمئن بودم که اگر تمام حروف را بتمام راههای ممکنه بچیند صددرصد جمله را پیدا خواهد کرد. همچنین میدانستم که ۲۰ حرف را فقط میشود به ۲٬۰۰۰٬۴۳۲٬۰۰۰٬۹۰۲٬۰۰۰٬۰۰۸٬۰۰۱٬۱۷۵٬۶۴۰٬۰۰۰ راه مختلف نوشت حالا چه برسد به ۱۳۲ حرف که سر بمیلیاردها

میلیارد می‌زند .

بنابراین دلیل مطمئن بودم که او نخواهد توانست که جمله اصلی را باین زودیها پیدا کند .

ساعتها گذشت و شب آمد . خیابان پرسروصدا هم خاموش و ساکت شد ولی عمویم نه چیزی رامیدید نه صدائی را می‌شنید و وقتی هم که مارتا آمد و پرسید :ـ

آقاشام میل دارند ؟ اصلا جوابی باو نداد . خودرا خیلی نگاه داشتم که بخواب نروم ولی از خستگی روی صندلی در کنار عمویم که مشغول کار بود بخواب خوشی فرورفتم .

۱۷ ـ صبح روز بعد

صبح وقتی چشم گشودم دیدم پرفسور هنوز مشغول کاراست . چشمان قرمز وصورت رنگ پریده‌اش بمن فهماند که وی دیشب تااندازه برضد مشکلات جنگیده است .

واقعاً دلم بحالش سوخت . بیچاره چنان دراین کاغذها غرق شده بود که عصبانی شدن راهم ازیاد برده بود .

من میتوانستم فقط باگفتن یك کلمه یاانجام یك حرکت باین رنج اوخاتمه بدهم ولی تابحال این کار رانکرده بودم دلیل هم داشتم و آن هم فقط بخاطر خودش بود ـ باخود اندیشیدم .

ـ : نه من نباید حرفی بزنم چون آنوقت میخواهد آن کاررا انجام دهد ودیگر نمیشود جلوی اوراگرفت . من اورا خوب میشناختم برای

وی خطر معنی نداشت و بخاطر علم هم شده بود باین مسافرت وحشتناك میرفت . بگذار اقلا خودش این راز را پیدا کند تا گناه آن بگردن من نیفتد .

منتظر نشستم بدون اینکه خبر از اتفاقی که چندی دیگر خواهد افتاد داشته باشم .

۱۸ - گرسنگی

سابقاً هر روز صبح مارتا برای خرید بیرون میرفت ، امروز هم خواست برود بانهایت تعجب دید در قفل است و کلید هم که معمولا بر روی آن بود نیست چه کسی آنرا برداشته بود معلوم بود که عمویم دیشب وقتی از قدم زدن باز گشته بود آن را از روی در برداشته است .

اما برای چه کلید را برداشته بود آیا از این کار منظوری داشت یا برحسب اتفاق آنرا برداشته بود . ؟ آیا میخواهد مارا گرسنگی بدهد ؟ آیا میخواست من و مارتا را برای موضوئی که بما مربوط نبود گرسنه نگاه دارد ؟ چون من بیاد میآورم که یکی دو بار هم این کار راانجام داده بود وقتی مشغول نوشتن یکی از کتابهای معروف خود بود مدت ٤٨ ساعت نه غذا خورد نه گذاشت کسی بخورد . بله مثل این بود که ماصبحانه هم مثل شام دیشب نباید بخوریم . بهر صورت - من تصمیم گرفتم در مقابل گرسنگی مقاومت بنمایم . مارتا دلخور بنظر می آمد .

پرفسور هنوز مشغول بود . تمام حواسش پیش مرتب کردن حروف بود و کاری بکار استراحت وغذا نداشت .

ظهر شد و من احساس گرسنگی شدید کردم. هرچه در خانه خوراکی بود مارتا بی کم و کاست خورده بود. باز در مقابل گرسنگی مقاومت میکردم .

ساعت ۲ بعدازظهر شد . دیگر نمیتوانستم خودرا نگهدارم . کم - کم اشیاء را بصورتهای عجیب وغریب میدیدم . بخود گفتم : شاید وقتی عمویم ازراز این کاغذ باخبر شد اصلا آنرا باور نکند و بآن بخندد و آن رابدور بیندازد .

ولی ممکن هم هست که آن راباور کند و بخواهد بااین مسافرت وحشتناك برود. آنوقت چه باید کرد ؟ در جواب بخود گفتم - میتوانم اورا ازرفتن باز بدارم - یا اقلا خودم بااو نروم. شایدهم اصلا بدون کمك من آن راکشف کرده و آنوقت است که من بیجهت گرسنگی کشیده ام .

۱۹ - بالاخره رمز را بعمویم گفتم

اینها دلیل های خوبی بودند .

تصمیم گرفتم راه خواندن رمز را باو بگویم . پرفسور بلند شده بود که دوباره بیرون برود ازترس زندانی شدن درخانه بدون غذا گفتم :-

- عمو .

مثل این بود که حرف مرا نشنید چون جوابی نداد .

دوباره باصدای بلندتری گفتم :- عمو لیدنبرك .

مثل شخصی که تازه ازخواب پریده جواب داد -: چیه ؟ چه میگوئی

- : کلیدرا پیدا کردید ؟

- : کدام کلید ؟ کلید در را ؟
- : نه کلید رمز را .

نگاهی بمن کرد مثل اینکه درصورت من چیز تازه‌ای دید چون بازوی مرا محکم گرفت و بانگاهی عجیب مثل اینکه باهمان نگاه از من سئوال میکرد دوباره بصورت من خیره شد .

من با سر حرکتی کردم که این معنی را میداد -: بله من کلید رمز را دارم .

او هم بسرش حرکتی داد که این معنی را میرساند - : تو - ؟ توی احمق . ؟

گفتم - آره .

مرا محکم‌تر نگاه داشت و پرسید .

-: چه میگوئی ؟ بی‌خود میگوئی .

-: اینها این کاغذ را بردار و بخوان .

-: ولی معنی ندارد.

بالاخره راه خواندن آنرا باو یاد دادم .

۴۰- بمرکز زمین

کاغذ را گرفت وجملات زیر را که ترجمه آن حروف لاتینی میباشند باصدائی لرزان خواند :

(از دودکش) (یوکول) در (سنفل) که در اوائل ماه (جولای) سایه (سکار تاریز) بر دهانه آن میفتد پائین بروید . مردان شجاع و

شما همان طور که من توانستم بمرکز کره زمین راه خواهند یافت .
(آرن ساکسونمی)

بعداز خواندن این جملات عمویم چنان از جا جست که گوئی اورا برق گرفت علائم خوشی - رضایت - تصمیم و تحسین از چشمانش نمودار بود . در طول اطاق براه افتاد - میخواهید باور کنید میخواهید باور نکنید - چون دیوانه‌ها بعضی از قیمتی ترین سنگهایش را برمیداشت و بالا و پائین میانداخت . وقتی کمی آرام شد بر روی صندلی خود نشست . پرسید -:

-: ساعت چند است ؟

-: سه تمام .

-: نهار نخورده‌ایم ؟ . از گرسنگی دارم میمیرم - یك کمی چیز بخوریم وبعد . . . -

-: وبعد چه ؟

-: و بعد کیف بزرك مرا بیاور .

-: کیف بزرگتان را ؟

-: و خورده ریزهای لازم‌راهم جمع کن .

-: جمع کنم ؟ برای چی ؟

- : مال خودت‌را هم جمع کن .

و بعداز این حرف از اطاق خارج شد .

۲۱ - پرفسور غذا میخورد

این حرفها قلب مرا تکان داد ولی بهتر دیدم در صورت‌ظاهر با

حرفهای او موافقت کنم . برای من واضح بود که عمویم ممکن است فقط با دلائل علمی از مسافرت خود داری کند نه با حرف .دلیل‌های خوبی‌هم دردست داشتم . مسافرت بمرکز زمین. عجب دیوانگی‌ای!!

نمیدانید عمویم وقتی دید غذا در خانه پیدا نمیشود تا چه حد عصبانی شد . با زحمت قضایا را بوی حالی کردیم کلید را که پیش خودش بود بما داد و مارتا برای خرید بیرون رفت . یك ساعت بعد هیچ‌کس گرسنه نبود و من شروع بطرح حرفهائی که باید بعمویم میگفتم کردم .

در موقع صرف غذا خیلی سر حال بود بطوری که یکی دوبار خندید و شوخی کرد . البته درمواقع عادی این کارها را نمیکرد بعد از غذا بمن گفت که باطاق مطالعه‌اش بروم .

۲۲- سئوال و جواب

باطاقش رفتم . او دریك سر میز نشست و من در سر دیگر آن باصدای ملایمی شروع بصحبت کرد :-

- اکسل حالا فهمیدم که تو مرد باهوشی هستی . تو درست در موقعی که من ناامید شده بودم و نزدیك بود این کاررا رها کنم بکمك من آمدی- من هرگز این کار تورا فراموش نخواهم کرد و باید بدانی قسمتی از موفقیتهای آینده ما تعلق بتو دارد .

فکر کردم الان که عصبانی نیست و نخواهد شد موقع آنست که جداً باوی صحبت کنم .

عمویم اینطور بحرف خود ادامه داد :-

-: اول از همه باید بدانی که درباره این مطلب نباید با احدی صحبت کنی. اشخاصی هستند که با من رقابت میکنند و اگر از این مطلب با خبر بشوند فوراً پیش از ما در صدد مسافرت برمیآیند و ما نباید بگذاریم کسی خبردار بشود تا اینکه ازمسافرت برگردیم.

گفتم-: آیافکرمیکنید کسانی باشند که‌شجاعت رفتن بچنین‌مسافرتی را داشته باشند؟

-: البته. چه کسی دلش نمیخواهد مشهور بشود؟ اگر این‌رمز در دست مردم بود تا بحال هزاران زمین شناس و دانشمند راهی‌راکه آرن ساکسونمی‌رفته‌است پیموده بودند.

-: اینجا من شك دارم که از کجا معلوم است که این‌پیام‌حقیقت دارد؟

-: چی؟ مگر مااین را در میان این کتاب‌پیدانکردیم؟

-: چرا. من با شما موافقم که این سطوررا آرن ساکسونمی نوشته است اما نمیتواند دلیل این باشد که او بمرکز زمین حقیقتاً مسافرت کرده؟ ممکن نیست که این یك شوخی احمقانه باشد؟

ازگفتن جمله آخر سخت پشیمان شدم. ولی عمویم‌عصبانی‌نشد و لبخندی زده وگفت-: این را خودمان میرویم ومیفهمیم.

۲۳- آتش‌فشان

-: آه- اما اجازه میدهید که من نظر خودرا درباره این‌کاغذ بگویم؟

-: آره پسرم هرچه میخواهی بگو. آزادانه صحبت بکن.

فراموش کن که من عمویت هستم کشف امروز تو این اجازه را بتو می‌دهد که آزادانه چون یك عالم با من حرف بزنی.

-: خوب پس من میل دارم که معنی لغات (یوکول) (سنفل) (سکارتاریز) رابدانم.

-: اشکالی ندارد این چیزها را بتو خواهم گفت. اتفاقاً من یکی از دوستانم تازه‌گیها یك نقشه ایسلند دریافت کرده‌ام و هرچه را که بخواهیم راجع بایسلند بدانیم میتوانیم از روی آن پیدا بکنیم.

نگاهی بنقشه انداختم پرفسور این‌طور بحرف خود ادامه داد.

-: باین جزیره و آتش فشانهایش نگـاه کن. همه آنهارا که می‌بینی نام(یوکول) را دارا میباشند. پس نام یوکول برای آتش‌فشانهای خاموش است.

-: خوب این حرف سنفل یعنی چه؟

امیدوار بودم که عمویم قادر بجواب دادن باین سئوال نباشد ولی اشتباه میکردم چون وی شروع بصحبت کرد:

-:انگشت مرا درقسمت غربی ایسلند گذارد و گفت دنبال کن- کلمه (ری کیاویك) رامیتوانی ببینی؟ خوب؟ اما دراینجا چه می‌بینی؟

-: یك کوه.

-: خوب این همان سنفل است.

-: سنفل؟

-: آره خودش است. کوهی ببلندی ۵۰۰۰ پا. یکی ازمعروف‌ترین

کوههای جزیره و حتی اگر دودکش بمرکز زمین راه‌داشته باشد در آتیه نزدیکی یکی از مشهورترین کوه‌های روی زمین است .

-: ولی درباره این مطلب میگویم غیرممکن است .

-: غیرممکن ؟ خواهش می کنم بمن بگوئید چرا ؟

-: برای اینکه دودکش آتش‌فشان‌ها همیشه پراز مواد جامد آتش فشانی‌است وهمچنین برای اینکه ....

-: ولی این آتش‌فشان خاموش‌است .

-: خاموش ؟

-: بله. چون‌عده آتش‌فشانهای‌فعال‌درحدود ۳۰۰تامی‌باشدو آتش فشانهای خاموش زیادند. ودرمیان اینهاسنفل‌هم وجود دارد که‌آخرین باردرسال ۱۲۲۹ آتش‌فشان کرده‌است . خود ساکسونمی‌هم نوشته از دودکش یوکول یعنی خاموشی پائین بروید .

سئوال‌دیگری دراین‌باره دیگر نداشتم بنابراین کلمه عجیب‌دیگر راپیش کشیدم که‌شاید درجواب‌دادن بآن معطل‌بماند .

- : خوب‌پس‌این‌سکارتاریزچه‌معنی‌دارد ؟ چه‌مربوط است‌باوائل ماه‌جولای ؟

برای چندلحظه‌ای‌بفکرفرورفت ومن کمی‌امیدوار شدم . امافقط برای یك‌لحظه بیشترفکرنکرد واین طورادامه‌داد -:

- : این‌چیز که برتوتاریك است برای من‌مثل روز روشن است . کوه‌سنفل چند دهانه‌دارد که‌بایستی دانست کدام بمرکززمین راه‌دارد ساکسونمی این‌طور راهنمائی کرده که دراواخر (جون) سایه‌قله‌سکار

تاریز بر روی دهانه مورد نظر می‌افتد . آیا بهتر از این می‌شود کسی را راهنمائی کرد ؟

۲۴ - خطرات و مشکلات

عمویم مثل این بود که برای هر سئوال جوابی در دست داشت . دیدم با معنی لغات نمی‌شود که مشکل تراشید بنابراین خواستم با دلیلهای علمی و پیش کشیدن مشکلات شروع بمبارزه با او بکنم . گفتم :-

- : خوب تا اینجا مجبورم اقرار بکنم که این رمز کاملا واضح است وحتی می توانم بگویم کاملا جدی هم هست . ولی درباره اینکه ساکسو نمی بمرکز زمین رفته و باز گشته است باید بگویم محال است . هزاران بار هم محال است .

- : بچه دلیل میگوئی؟ بعد از این حرف لبخندی زد چون خنده‌ای که برای حرفهای ؟ دلیل من این است که علم این مسافرت را عملی نمیداند .

- : علم چنین می گوید ؟ پس عجب چیز مزاحمی است که ممکن‌ها را غیر ممکن می کند .

دیدم عمویم بمن می خندد ولی من با خونسردی اینطور ادامه دادم .

- : بله. این موضوع برای همه روشن است که بازاء هر ۷۰ پائی که زمین را بکنیم و پائین برویم یك درجه حرارت بالا میرود . بنابراین درعمق ۴۰۰۰ میل درجه حرارت درحدود ۲۰۰۰۰ درجه است و این درجه سخت ترین سنگها واجسام را بصورت گاز در می آورد . حالا از شما می پرسم که آیا رفتن بچنین محلی ممکن است ؟

- : پس این حرارت است که تو را باشتباه انداخته است.

- : البته اگر ما نخواهیم بعمق ۴۰۰۰ میلی برویم - فقط چند میل بیشتر پائین نرویم باز هم حرارت خیلی است.

- : و پس تو از آب شدن می ترسی ؟

- : من اینرا بعهده شما می گذارم که جواب بدهید.

۳۵ - زمین جامد است

- : و من هم جواب خواهم داد. نه تو - نه من و نه کس دیگری چیز درستی درباره زمین نمیداند. فرضیه‌های علمی مرتب عوض می‌شوند - چیزی که روزی درست بوده روز دیگر کاملا غلط است. چندی قبل گفته می‌شد که هرچه از سطح زمین پائین برویم سرما زیادتر میشود اما حالا می‌بینیم که این حرف درست نیست و در هیچ جا درجه حرارتی کم‌تر از ۹۰ یا ۱۰۰ درجه زیر صفر بیشتر نیست. از کجا معلوم که درباره گرما هم اینطور نباشد ؛ از کجا معلوم که گرما هم از درجه‌ای بیشتر نمیشود ؟

در اینموقع که عمویم درباره فرضیه حرف میزد من چیزی برای گفتن نداشتم و او اینطور بحرف خود ادامه داد :-

- : و در اینجا باید بگویم که بعضی دانشمندان عقیده دارند که اگر در زیر زمین درجه حرارت ۲۰۰۰ درجه باشد گازهای داغ چنان قدرتی خواهند داشت که زمین را منفجر سازند.

- : اما عمو این یک فرضیه است.

- : البته ولی بیشتر زمین شناسان این عقیده را دارند که مرکز

زمین نه گاز است نه آب نه مواد سنگین دیگر .

ـ : آیا می‌توانید حرف خودرا ثابت کنید ؟

ـ : مگر روز بروز تعداد آتش فشانها کم نمیشود ؟ اگر مرکز زمین داغ بود چرا آنها کم میشوند ؟ باناامیدی گفتم !

ـ : اگر شما اینهارا درست میدانید من هم قبول دارم .

ـ :من هم باید بگویم چیزی را که من قبول کرده‌ام یکی از دانشمندان معروف هم قبول کرده‌است . آیا (سر همفری داوی) را بخاطر داری ؟ که درسال ۱۸۲۵ ازاینجا می گذشت و بملاقات من آمد ؟

ـ : نه ابداً اورا بخاطر ندارم گذشته از آن من ۱۹ سال پیش بدنیا آمده‌ام .

ـ : خوب سر همفری داوی وقتی ازاینجاعبور می کرد بامن ملاقات کرد ودرباره چیزهای مختلفی بحث کردیم که یکی از آنها این بود که مرکز زمین ازچیست ؟ بعدازصحبت بسیار ودلیل‌های بسیار نتیجه این شد که مرکز زمین جامداست .

ـ : دلیلتان چه بود ؟

ـ : این بود که اگر مرکز زمین جامد نباشد ومایع باشد چون دریا جذرومد خواهدداشت واین حرکات در هرروز باعث زمین لرزه میشدند .

۳۶ - ماخواهیم رفت وخواهیم دید

ـ : بنظر بعضی ازدانشمندان زمین اول بحالت سوزان بودوبتدریج سطح آن سردشده است ...

- : نه برعکس زمین سوزان بوده است و آن هم بعلت وجود موادی است که در مقابل آب می سوزند و وقتی باران می آمده این اجسام شروع بسوختن می کرده اند . ببین اکسل هنوز زمین شناسها ثابت نکرده اند که مرکز زمین داغ است وعقیده من هم این است که آنجا داغ نیست و نمی تواند باشد اما بزودی خودمان خواهیم رفت و خواهیم دید همانطور که ساکسو نمی رفته .

من که بر اثر این حرفها ترس را فراموش کرده بودم گفتم بله باید رفت و دید .

- : بله خواهیم رفت ولی بخاطر داشته باش که با کسی در این باره صحبت نکنی و نگذاری کسی قبل از ما باین مسافرت برود .

۲۷ - باور کردن و باور نکردن

در اینجا حرف زدن ما تمام شد . هیجان این واقعه مغز مرا گرم کرده بود . از اطاق عمویم و از خانه خارج شدم . در کنار رودخانه قدم زنان پیش میرفتم .

آیا مسافرت بزیر زمین امکان دارد یا اینکه حرفهای عمویم باعث شد که من این موضوع را باور بکنم ؟ راستی این موضوع را جدی باید گرفت ؟

چند لحظه پیش جداً تصمیم رفتن را داشتم اما حالا هیجان من تمام شده بود و دوباره شك و تردید بسرم راه یافته بود .

- : واقعاً دیوانگی است که کسی این کار را بکند . عمویم اشتباه می کند این کار کار اشخاص عاقل نیست .

آنقدر در کنار رودخانه راه‌رفتم که ازشهر خارج شدم و بدون اینکه خبرداشته‌باشم ـ وارد(آلتونا) شدم ازاین‌بابت خوشحال‌شدم زیرا بعید نبودکه گرابن رادراینجا ببینم و اتفاقاً هنوز چندلحظه‌ای نگذشته بود که‌او وراازدور دیدم بافریاد صدایش کردم .

۲۸ ـ گرابن واکسل

باتعجب زیادوقتی مرادید گفت ـ :

ـ آه‌اکسل آمده‌ای مراببینی ؟

ولی‌وقتی از نزدیك قیافه مرادید فهمیدمن تاچه اندازه در رنج هستم . بادقت ازمن پرسید ـ :

ـ چه خبراست ؟

تمام قضایارا برایش‌تعریف کردم . برای یکی دودقیقه‌ای حرفی نزد ولی بعدازاینکه چندقدم باهم برداشتیم گفت ـ :

ـ: اکسل .

ـ : چیه‌گرابن ؟

ـ : بنظر من این‌مسافرت یك‌مسافرت‌بزرگی‌است .

ازوحشت تکانی‌شدید خوردم .

ـ : آره‌اکسل این مسافرتی‌است که‌برای توافتخار کسب‌خواهد کرد . مردان بایدکاری بکنند که مشهوربشوند .

ـ : آه گرابن‌نظرتوهم این است که بایدرفت . ؟

ـ : آره‌من‌دلم می‌خواهد که‌تو بروی وهمچنین دلم‌می‌خواست

که من هم می آمدم - ولی متأسفم که از دست دختری مثل من کار مثبتی بر نمی آید .

- : این که کاملا صحیح است .

آه از دست این زنها و دخترها که نمی‌توانند کلمه غیر ممکن را بفهمند .

دلیل و برهان برای اینها معنی ندارد . حالا اورا ببینید که علاوه براین که بمن نصیحت رفتن می کند خودش هم می‌خواهد بیاید . نمیدانستم که چه بگویم ازاو خجالت می کشیدم باو گفتم - :

- : خوب پس اگر عقیده‌ات این است فردا همدیگر را خواهیم دید .

- : آره عقیده من همین است .

بعد از آن دست در دست هم قدم زدیم بدون گفتن کلمه‌ای حرف - کاملا ازاین اتفاقات پشت سر هم خسته شده بودم . بخودمی گفتم - :

- حالا تا اول ماه جولای خیلی وقت است وممکن است دراین مدت حوادث دیگری رخ بدهد که عمویم ازمسافرت بزیرزمین منحرف شود .

۲۹ - شروع اسباب جمع کردن

شب بود که وارد خانه شدم . منتظر این بودم که همه چیز آرام وخانه ساکت باشد وعمویم دراطاق خواب خود باشد .

ولی من کم طاقتی و بی صبری عمویم رافراموش کرده بودم.

اورا درحالیکه باین طرف و آن طرف می‌دوید وبعده‌ای کارگر که اشیاء مختلف بدرون می آوردند فرمان ودستور می‌داد دیدم . مارتا

چنان بنظر می آمد که دارد دیوانه می شود. عمویم مرا صدا زد ـ :

ـ اکسل بیا ـ اکسل بیا اینجا. تو هنوز اسبابهایت را جمع نکرده‌ای، هنوز کاغذهای من را مرتب نکرده‌ای، خلاصه هیچ کار انجام نداده‌ای.

من با تعجب و بدون گفتن کلمه‌ای ایستاده بودم ـ خلاصه بعد از مدتی این چند کلمه را بر زبان آوردم ـ :

ـ میخواهیم برویم ؟

ـ : بله ـ بله و من نفهمیدم گردش تو در این موقع که باید اینجا باشی چه معنی داشت ؟

ـ : حقیقتاً می خواهیم برویم ؟

ـ : یکدفعه گفتم بله می خواهیم برویم.

فردا نه پس فردا صبح زود حرکت خواهیم کرد.

بیشتر از این دلم نمی خواست حرف بشنوم ـ دیگر نمی توانستم حرف بشنوم با عجله باطاق خود رفتم.

شکی نبود که او بعد از ظهر را برای خرید لوازم سفر صرف کرده بود زمین و میز و صندلی پر از بسته‌های مختلف بود آنقدر چیز بود که اقلا ده نفر برای حملشان لازم بود.

۳۰ ـ صبح روز بعد

شب بدی را گذراندم. صبح شنیدم که کسی مرا صدا می کند. تصمیم گرفتم در را باز نکنم ولی صدای گرابن را شنیدم که می گفت ـ:

ـ اکسل ـ اکسل عزیز.

ازجا بلندشدم . فکر کردم که‌وقتی گرابن‌صورت سفیدوچشمان قرمزمرا ببیندفکرش دربارهٔمن عوض خواهدشدولی وقتی اومرادید گفت۔ :

۔ آه امروز حالت چقدر از دیروز بهتراست معلوم است شب را براحتی خوابیده‌ای .

۔ : براحتی ؟ .

خودرا در آینه نگاه کردم بایداقرار کنم آنطور که فکر می کردم نبودم و حالم خوب بود .

۔: اکسل من باپاپا خیلی حرف زدم او مرد شجاعی است و تو از اینکه وی عموی تواست باید افتخار بکنی . او تمام نقشه‌های خود را برای من گفت ومن حتم دارم که اوموفق خواهد شد. آه ۔ اکسل مشهور شدن خیلی چیز خوبی است . وقتی که برگشتی مردی خواهی بود که آزادانه می توانی حرف بزنی وهر کار که خواستی انجام دهی واز آن گذشته بامن . . . . .

در اینجا ساکت شد ولی من منظور وی را فهمیدم . کلمات او بمن قوت داده اورا با خود پیش پرفسوربردم .

۳۱-ماوقت زیاد نداریم

۔: عمو حقیقتاً تصمیم رفتن داریم ؟

۔: مگر شك هم داری ؟

۔: نه ولی میخواهم بپرسم چرا با این عجله ؟

۔: چرا برای صرفه‌جوئی در وقت .

-: ولی امروز ۲۶ می است وتا آخر جون خیلی وقت داریم .

-: احمق فکر می کنی بایسلند رفتن آسان است ؟ بین کپنهاك و ری کیاویك فقط یك کشتی کوچك کار میکند ودر ۲۲ هر ماه حرکت می نماید .

-: خوب ؟

-: خوب - اگر بخواهیم تا ۲۲جون دراینجاباشیم بایسلندخیلی دیر می رسیم که سایه سکارتاریز را بردهانه سنفل ببینیم . حالا برو اسبابهایت راجمع کن .

حرف دیگری نداشتم رفتم بالا گرابن هم بدنبال من آمد هرچه راکه برای مسافرت لازم داشتم مرتب کرد چنان آرام بود که گوئی ما داریم بشهر دیگری می رویم . در ضمن جمع آوری بامن حرف می زد و دلیل می آورد که رفتن باین مسافرت پرخطرچه فایده‌ای دارد .

بالاخره همه‌چیز آماده شدوماپائین آمدیم .

در تمام مدت روزمرتب چیزهای مختلف بخانه‌می آوردند- تفنك- آلت و ابزار علمی - و خلاصه همه چیز . مارتای بدبخت نزدیك بود دیوانه بشودواز من می پرسید- :

- آقا خل‌شده ؟

سرم را حرکتی دادم .

- : می‌خواهد مسافرت برود ؟ تراهم باخودمی‌برد ؟

همان حرکت را تکرار کردم .

-: کجا می‌روید ؟

باانگشتم زمین‌را نشان دادم .

-: پائین -؟ بآشپزخانه می‌روید ؟

-: نه - پائین تر از آنجا .

شب آمد . عمویم گفت - :

-: فردا صبح ساعت ٦ حرکت خواهیم کرد .

ساعت‌ده شب بود که باخستگی برختخواب رفتم .

تمام شب‌را خواب‌دیدم . پرفسور مرا هی پائین‌می کشید وباخود بزیر زمین‌می‌برد واین پائین رفتن انتها نداشت .

۴۳-هامبورك‌را ترك میکنیم

ساعت ٥ از خواب بیدار شدم خسته و ترسیده بودم. باطاق‌نهار خوری‌رفتم، عمویم در سر میز نشسته باسرعت مشغول صبحانه‌خوردن بود . نگاه‌کردن باومن را ناراحت می کرداماگرابن‌هم آن‌جابودحرفی نمیتوانستم‌بزنم ساعت ٥/٥ کالسکه‌بزرگی‌برای بردن مابایستگاه‌آمد. عمویم ازمن پرسید اسبابهای توکو ؟

-: حاضراند .

-: عجله‌کن و آنها را پائین بیاور وگرنه‌ترن حرکت خواهد کرد .

بالارفته‌واسبابهای خودرا آوردم . عمویم با گرابن خداحافظی کردوسپس اوروبمن کرد وگفت -:

-: اکسل بر ووقتی برگشتی زن خود را در اینجا خواهی یافت .

-: خداحافظ گرابن عزیز . این تنها حرفی بود که توانستم بزنم.

بعداز این حرف در جای خود در درشگه نشستم. مارتاو گرابن دم در ایستاده بودند و آخرین خداحافظی را باما می کردند . لحظه‌ای بعددرشگه حرکت کرد .

ساعت ٦/٥ در ایستگاه راه آهن بودیم . تمام بارها را بادقت نمره گذاری کرده و کشیدندودر ترن قراردادند . ساعت ۷ درصندلی‌های خودنشستیم وترن حرکت کرد .

۳۳- حرکت بکپنهاك

مغزمن هنوز پر بود ازشك و ناراحتی. ولی هوای تازه صبح ومسافرت باترن افکارمرا باخود بردند . ازمیان پنجره بخارج نگاه کردم مزارع ودرختان بسرعت ردمی‌شدند .

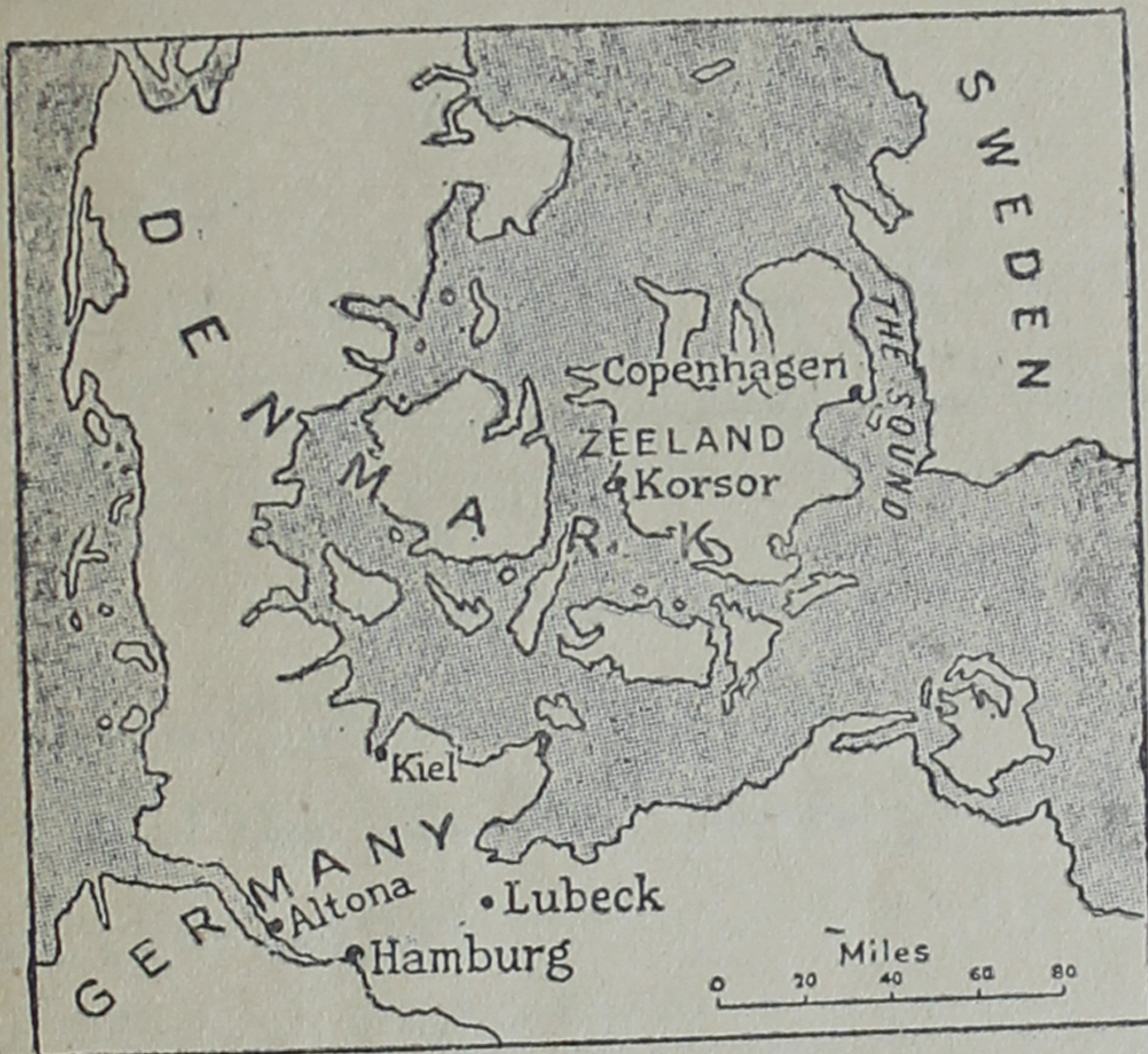
ترن با این سرعت که می‌رفت برای عمویم خیلی آهسته بود . در کوپه تنهابودیم ولی هیچ یك ازماحرف نمی‌زدیم.

عمویم مرتب اشیاء مختلفی ازجیب و کیف خود بیرون مـی آورد تا مطمئن شود که چیزی جانگذارده است .

سه ساعت ازحرکت ماگذشته بود که ترن در (کیل) که در نزدیکی دریاست ایستاد .

ازاینجا ماميبايستی باقایق برویم . البته منظورازقایق کشتی کوچك است . دراینجا ماکاری بکار بارها نداشتیم چون کار کنان ترن آنها

رابقایق می‌بردند اماعمویم راضی نبود ومی‌ترسید که‌چیزی جابماند . برای این موضوع آنقدر ایستاد تاتمام تکه‌های بار را باچشمان خود دید که‌بقایق بردند .



کشتی تاعصرحرکت نمی‌کرد وما۹ساعت معطل شدیم وخودتان می‌توانید حدس بزنید که‌این ۹ساعت راعمویم چگونه گذراند .

بالاخره این ۹ ساعت هم تمام‌شد وماساعت ۱۰ در جاهای خود نشستیم ویک ربع بعد حرکت کردیم .

شب تاریکی بود . بادقوئی میوزید . این‌جاو آن‌جا چراغهائی در روی ساحل دیده میشد .

ساعت۷ صبح مابه (کورسور) که شهر کوچکی است رسیدیم .

دراینجا ترن دیگری سوار شدیم. مدت ۳ ساعت هم در ترن بودیم تا بکپنهاك رسیدیم . عمویم در این مدت اصلا نخوابیده بود .

۳۴ - بکپنهاك رسیدیم

ساعت ده صبح بشهر وارد شدیم . بارها را در درشگه‌ای گذارده و بهتلی رفتیم . مدت نیم ساعت هم در راه هتل بودیم چون ایستگاه راه آهن درخارج ازشهر بود . بعد از یك صبحانه خوردن سریع عمویم بمن گفت بیا برویم . میخواست موزه زمین شناسی را ببیند . مردی که در دفتر هتل بود آلمانی وانگلیسی را بخوبی صحبت می‌کرد اما عمویم بزبان دانمارکی از او آدرس موزه را پرسید واوهم جواب داد ؟

رئیس این موزه پرفسور تومسون بود که عموی مرا بااسم می‌شناخت او بگرمی مارا پذیرفت وچیزهای تماشائی موزه را بما نشان داد و بتمام سؤالات عمویم پاسخ داد . البته ما باین مردخوب علت مسافرت خود را نگفتیم .

پرفسور تومسون برای خـاطر مـا خیلی این در آن در زد که کشتی‌ای پیدا کند که بسوی ایسلند برود . من امیدوار بودم که کشتی پیدا نخواهد کرد . اما او کشتی کوچکی بنام (والگیری) یافت که قرار بود روز ۲ جون بهری کیاویك حرکت کند. کاپیتان کشتی وقتی مارا ملاقات کرد یکی دوبار علت مسافرت را ازما پرسید که جواب ندادیم آخر سر گفت سرساعت ۷ روز یکشنبه در کشتی حاضر باشید .

بعدازتشکر از پرفسور بهتل بازگشتیم. عمویم باخوشحالی گفت - :

ـ عجب شانسی ـ کشتی آماده حرکت هم پیدا کردیم خوب حالا برویم ودرشهر گردش بکنیم .

۳۵ ـ از بالا بپائین نگاه کردن

درشهر هرچیز تازه که می دیدم چون کودکان زبان بتحسین میگشودم عموی من بهیچ چیز توجه نداشت بجز برج بلند کلیسائی که درقسمت شمال غربی شهر واقع بود . بعداز گذشتن ازچندین کوچه تنگ وتاریك درجلوی آن ایستادیم چیز زیاد مهمی نبود وفقط برج بلند آن بود که توجه عمویم راجلب کرده بود . پله‌های آن ازاواسط برج در قسمت خارجی بناقرار داشت .

عمویم گفت : ـ باید ازاین برج بالارفت .

گفتم ـ: ولی سرمن گیج خواهد خورد. من نمیتوانم از ارتفاع زیاد بپائین نگاه بکنم .

ـ : دلیل بالارفتن همین است . باید عادت کنیم از ارتفاع زیاد بپائین نگاه کنیم .

ـ : اما . . . .

ـ : بتومی گویم بیاووقت تلف نکن .

مجبور بودم که اطاعت بکنم . مردی که کلید کلیسارا داشت درطرف دیگرخیابان زندگی می کرد من رفتم وکلیدرا گرفتم . عمویم اول بالا می رفت ومن بعداز او . خیلی ترسیده بودم . تاوقتی که پله‌ها درداخل برج بود حال من هم خوب بود اماوقتی باد بصورت من خورد وپله‌ها باریکتر

وباریکتر شدند من فریاد زدم ـ :

ـ : بیشتر ازاین نمیآیم .

ـ :چی؟ ترسیدی؟ زودباش

بیا .

حس کردم که برج بایك باد

قوی تکان می‌خورد ـ سرم گیج

می خورد دیگر نمی توانستم بالا

تر بروم .

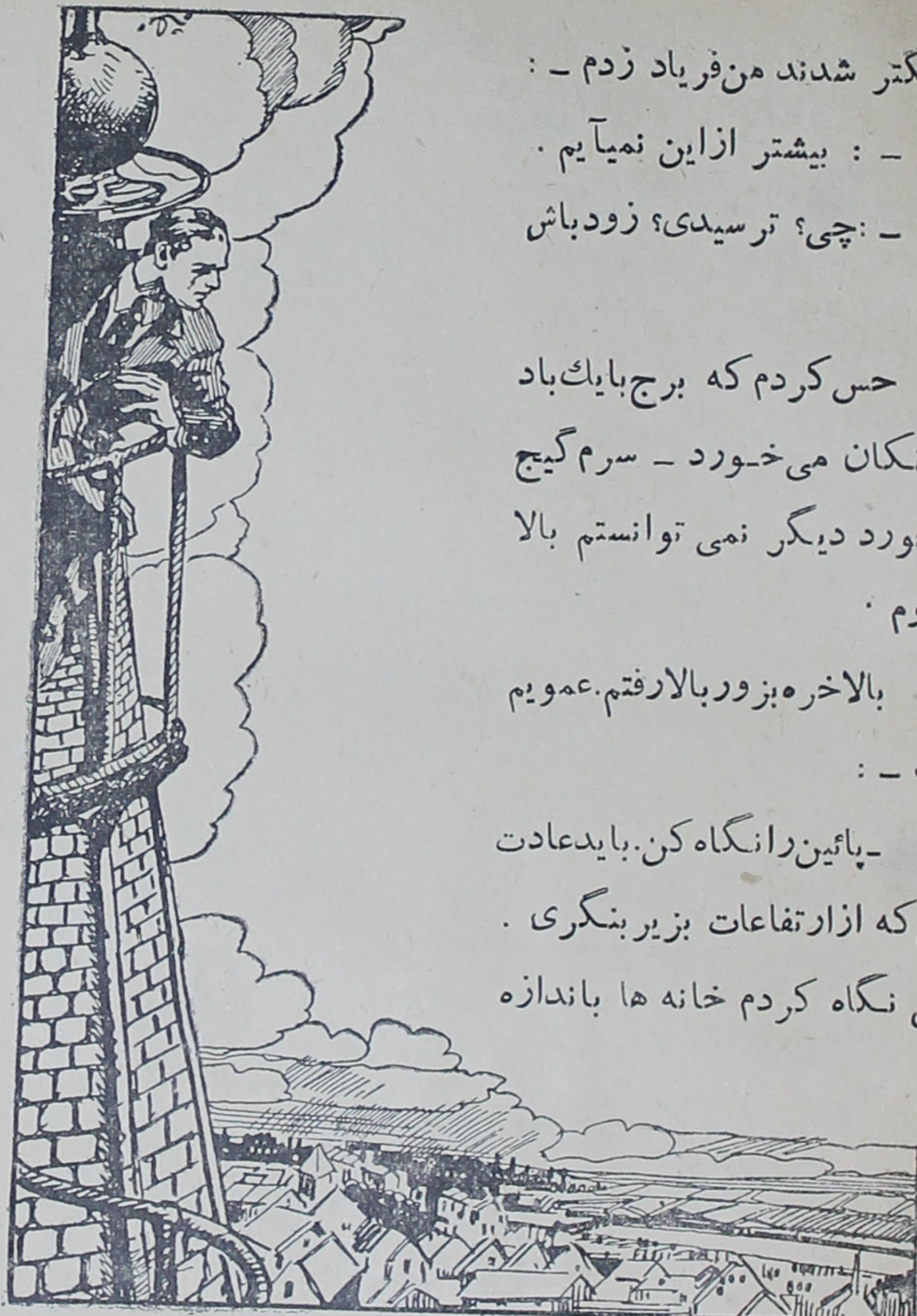
بالاخره بزور بالارفتم.عمویم

گفت ـ :

ـپائین را نگاه کن.بایدعادت

کنی که ازارتفاعات بزیر بنگری .

وقتی نگاه کردم خانه ها باندازه



کم کم یاد گرفتم چگونه از بلندی بپائین نگاه کنم

قوطی کبریت شده بودند . ابرها در بالای سرمان جا بجـا می‌شدند

ولی بنظر من ابرها حرکت نمیکردند و ما و برج و شهر دور آنها می چرخیدیم. در فاصله دور خاك سوئد دیده می شد.

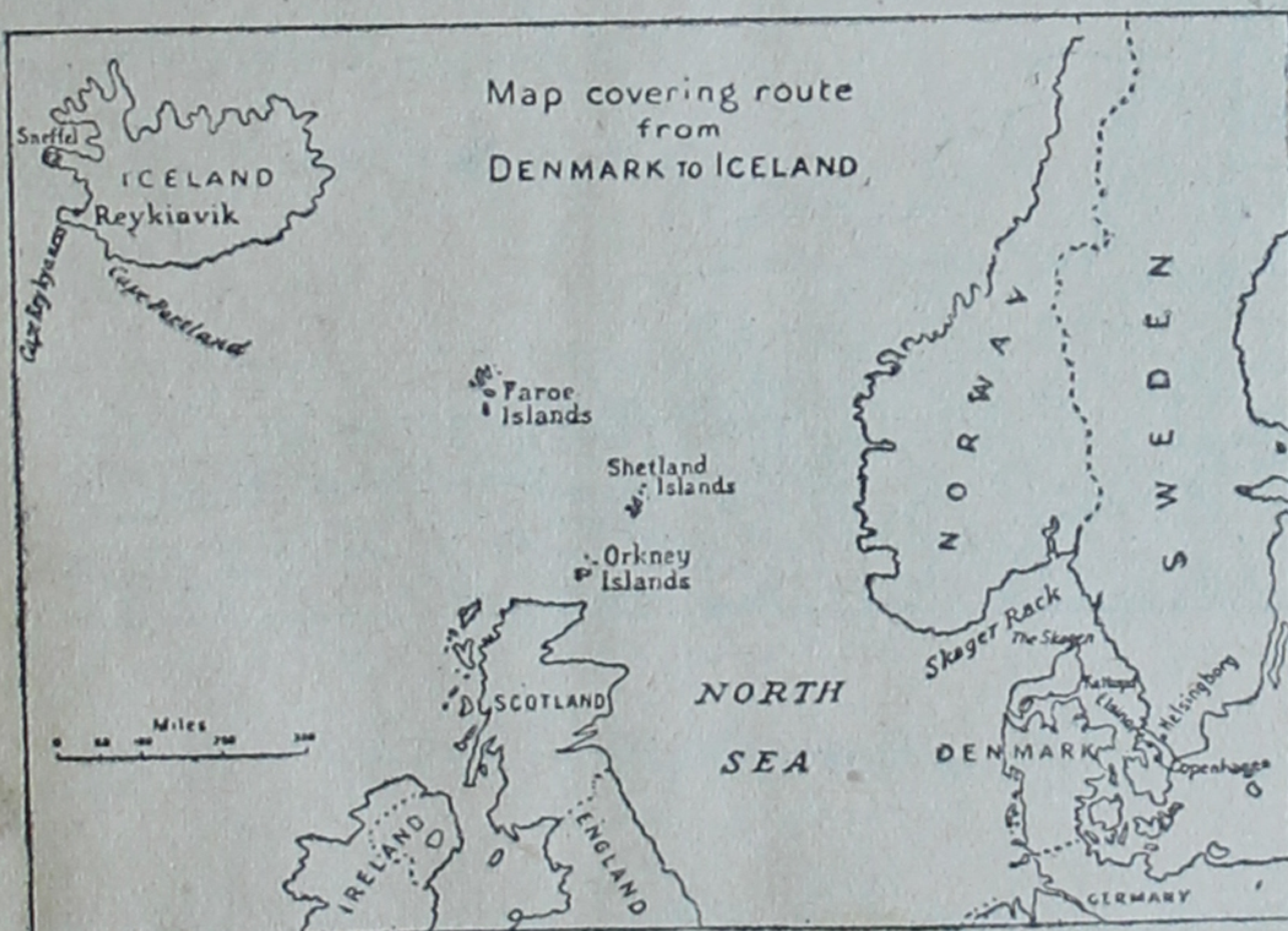
وقتی بپائین آمدیم و پاهای من سنگهای خیابان را لمس کرد مثل کسی بودم که بلد نبود راه برود.

- : فردا صبح هم باید باینجا بیایم.

مدت ۵ روز مرتب از برج بالا می رفتیم در روزهای آخر دیگر سرم گیج نمیخورد و نمیترسیدم.

۳۶ - حرکت از کپنهاك

بالاخره روز حرکت ما رسید. دوست خوب ما پرفسور تومسون چند کاغذ بما داد که برای حاکم ایسلند و شهردار ری کیاویك بود و ما هم از این بابت هم از او خیلی تشکر کرد.



ساعت ٦ اسباب‌هارا بکشتی بردیم . عمویم پرسید - :

- باد چطور است ؟

- : عالی - ازجنوب‌شرقی است .

چندی بعد کشتی حرکت کرد و کپنهاك کم کم در آب دریا غرق شد .

کشتی ما کشتی خوبی بود . عمویم از کاپیتان پرسید - :

- کی (بری کیاویك) خواهیم رسید ؟

- : درحدود ده‌روز دیگر البته اگر هنگام عبور از جزائر فارو دچار بادشمال‌باختری نشویم .

- : آیامعمولا دچار این‌باد می‌شوید ؟

- : بله‌ولی امیدوارم اینطور نشود .

درغروب ازسکاگن‌جنوبی‌ترین نقطه دانمارك عبور کرده‌و وارد دریای جنوب شدیم .

۲۷- ازدانمارك به‌ایسلند

دوروز بعد ازحرکت سواحل اسکاتلندديده شد و از آن ببعد ماراه خودرا بطرف جزائر فاروکج کردیم و از میان اورکنی وشتلند عبور نمودیم .

امواج اقیانوس‌اطلس شروع‌شد بادمارا کمی دچار اشکال کرد در۸روزمسافرت جزائر فاروهم‌دیده‌شد و ازآنجا ببعد مستقیماً بسوی دماغه پورت لند واقع‌درقسمت جنوبی ایسلند رفتیم .

دراین مدت اتفاق جالبی رخ نداد حال من خوب بود ولی عمویم حالش بدو بیشتر اوقات خوابیده بود.

درروز ۱۱ دماغه پرتلندهم ازدوردیده شد.

کشتی بطرف مغرب رفت. بعلت دریای منقلب عمویم نمی‌توانست برروی عرشه کشتی بیایدوشکستن امواج را درساحل ایسلند ببیند.

۴۸ ساعت بعددماغه سکاژن رادیدیم

۳۸ - ورود بایسلند

۳ ساعت بعد کشتی ما در کنار شهرری کیاویك ایستاد.

پرفسور باصورتی سفید و خسته پیاده شد ولی بیش از همیشه خوشحال بود چشمانش از روی رضایت میدرخشید.

مردم شهردسته دسته ایستاده و باین کشتی که اجسام واشیاء مورد نیازشان را آورده بود نگاه میکردند.

عمویم باعجله مرا بگوشه‌ای کشیده و کوه بلندی راکه بالایش را برفهای همیشگی پوشانده بود - بمن نشان داد و گفت - :

- سنفل - سنفل.

دوباره بمن گوشزد کرد که دراین باره باکسی حرف نزنم.

دراین موقع مردخوش قیافه‌ای نزدیك آمد اوحاکم اینجا بارون ترامپ بود پرفسور کاغذ وی را داد وبزبان دانمارکی بااو صحبت کرد که من یك کلمه آنراهم نفهمیدم نتیجه این حرفها این شد که او قول داد تاجائی که ممکن باشد بما کمك کند. البته عمویم علت مسافرت خودرا

نگفت شهردار مارا بگرمی پذیرفت نام وی آقای فاین سن بود .

۳۹ - آقای فریدریکسون

شخص دیگری راکه ملاقات کردیم آقای فریدریکسون بود که درجزیره سمت دبیری درمدرسه آنجا راداشت . وی فقط دوزبان بلد بود یکی ایسلندی دیگر لاتین . بازبان لاتین مارا بخانه خود دعوت کرد . او تنها کسی بود که من باوی می توانستم دراین جزیره صحبت کنم ازاین بابت خوشحال بودم .

خانه او بیش ازسه اطاق نداشت که دوتای آنها رابما داده بود . توده اسبابهای ما تمام اهالی رامتعجب ساخته بود .

عمویم همینکه سرخودرا خلوت دیدمرا صدا زد و گفت - :

- قسمت بزرك کارما انجام یافته .حالا بکتاب خانه میروم شاید کتابی ازساکسو نمی پیداکنم .

- :درموقعی که شما آن جا هستید من گردشی درشهر خواهم کرد.

-: خوب توهم برو .

۴۰ - گردش بدورشهر

از خانه بیرون رفته شروع بقدم زدن کردم می توانم بگویم که گم شدن دراین شهر غیرممکن بود چون فقط دوخیابان عمده داشت . شهردرمیان دوتپه قرارداشت . درطرفی خلیج فاکسا بود که من در آن جامیتوانستم کشتی ای راکه مارا باین جا آورده بود ببینم . برروی تپه ای مدرسه شهرقرار داشت که در آن جا بطوری که بعداً

بمن گفته شد فرانسه - انگلیسی ودانمارکی درس می‌دادند .

درمدت کمتر ازسه‌ساعت تمام‌شهرو حتی قسمتی از اطراف آنرا دیدم شهرغمناکی‌بود بود در آن‌درخت‌وحتی‌علف‌هم‌بسختی پیدا می‌شد.

درتمام مدت‌قدم‌زدنم سه چهارتن بیشتر آدم درخیابان ندیدم که از کاربازمی گشتند. صورت زنها بدنبود اماهمه غمگین بودند .

وقتی بخانه‌باز گشتم عمویم‌رابا آقای‌فریدریکسون درخانه‌بودند

۴۱ - کتابخانه ری کیاویك .

شام حاضربود شمامی‌توانیدحدس‌بزنید که‌پرفسور که‌مدت چند روز تقریباً هیچ غذا نخورده‌بود چه‌اشتهای خوبی داشت . غذاها بیشتر غذاهای‌دانمارکی‌بودند، یاایسلندی اماصاحب خانه برعکس .

موضوع صحبت بیشتردرباره زبان‌بود . بعد درباره زمین‌شناسی حرف زدن‌شروع شدعمویم درحرف زدن خیلی دقت‌می کرد که درباره نقشه‌مان حرفی نزند .

عمویم در جواب سئوال آقای فریدریکسون درباره کتاب‌خانه شهراین‌جواب‌رادارد -

- در کتابخانه جز چند کتاب بی ارزش چیز دیگری ندیدم . چطور ممکن‌است یك‌چنین کتابخانه فقیری‌داشت ؟

-: مادراینجادرحدود ۸۰۰۰ جلدکتاب‌داریم که‌بعضی‌از آنها کمیاب وقیمتی‌است گذشته ازاین کتابهای‌قدیمی جدیدتری کتابهای کپنهاك را هم دارا هستیم .

-: خوب پس این کتب در کجااند ؟

-: در دست مردم در ایسلند بیشتر اشخاص علاقه بمطالعه دارند شماکسی را پیدا نخواهید کرد که خواندن بلد نباشد. ما ترجیح میدهیم کتابها در دست مردم پوسیده شوند تا اینکه در اطاقی که کسی با آنها دست رسی نداشته باشد . این کتابها مجاناً در بین مردم دست بدست رد می‌شود وبعداز آنکه یکی دوسالی بیرون بوده‌اند دوباره بدست ما می‌رسد.

عمویم درحالیکه ازاین موضوع زیاد خوشش نیامده بود گفت:

- که اینطور . ولی اشخاص خارجی چه ؟

-: خارجی‌ها ؟ باید از کتابخانه خودشان استفاده کنند و ما کاری بکار ایشان نداریم. اما راستی بگوئید شما چه کتابی را می‌خواستید؟ شاید من بتوانم اطلاعاتی بشما بدهم .

۴۲- تمام کتابهای اورا سوزانده‌اند

من نگاهی بعمویم کردم حالا باید دیگر جواب می‌داد . بعد از چند لحظه فکر کردن گفت - :

- می‌خواستم ببینم در اینجا از آرن ساکسونمی کتابی پیدا می‌شود یا خیر ؟

-: آرن ساکسونمی ؟ منظورتان آن مرد دانشمند و کسی که زیاد مسافرت میکرده‌است ؟

-: بله خود او .

-: یعنی بزرگترین مرد این جزیره ؟

-: درست است .

-: یکی از مردان مشهور عالم ؟

-: همین شخص .

-: مردشجاعی که باندازه دانشش شجاعت داشت ؟

-: خیلی در باره اوچیزمی‌دانید .

عمویم سپس لبخندی باو که این‌همه ازوی تعریف می کرد زدو بادقت زیادی بحرفهای اوگوش داد وبالاخره گفت -:

-: سئوال‌من درباره کتابهای او بود .

-: آه - کتابهایش مایکی ازآنها راهم نداریم .

-: چی در ایسلند ازاوکتاب ندارید ؟

-: نه درایسلند نه در هیچ کجای‌دیگر .

-: برای‌چه .

-: چون اورا درکپنهاك دشمن کلیساها قلمداد کردند وهرچه کتاب داشت سوزاندند .

عمویم درمقابل‌حیرت‌معلم فریادزد-:

-: بسیارخوب . عالی است .

-: چه ؟

-: حالا معلوم‌شدچرا ساکسونمی مجبوربود اسرارش رابصورت رمز بنویسد .

-: چه‌رازی ؟

-: رمزی که . سری که ....

-: آیاشما از اورمزی پیدا کرده‌اید ؟

-: نه- نه فکرمی کردم که اینطوراست .

آقای فرید ریکسون که دیدعمویم خیلی ناراحت استموضوع حرف‌را عوض کردو گفت-: امیدوارم که‌شما این‌جارا‌با‌این‌زودیها ترك نخواهید کرد .؟

-: البته که خیرچون بیشتر برای کشفیات‌تازه آمده‌ام. دانشمندان نباید یك‌دفعه این‌جا رابببینند .

۴۳- سنفل

-: بله آقای پرفسور این‌جا چیزهای دیدنی و کشف نشده‌خیلی دارد .

عمویم‌درحالیکه سعی میکرد خودرا بی‌علاقه نشان‌دهد‌پرسید-:

- مثل‌چی ؟

-: در این‌جا خیلی کوه آتش‌فشان و معمولی وجود دارد که خیلی کم حتی هیچ چیز درباره‌اش کسی‌نمی‌داند مثلا این کـوه‌سنفل که از همین‌جاهم دیده‌می‌شود .

-: آه - این کوه سنفل‌است ؟

-: بله- و مدت ۵۰۰ سال‌است که خاموش میباشد .

مطمئن هستم که‌دراین موقع‌عمویم خودرااز‌شدت‌هیجان‌بزحمت نگاه می داشت چون‌پرسید - :

- من خیلی میل دارم که دهانه این آتش‌فشان را ببینم و بررویش مطالعه بکنم- گفتید نام کوه چیست ؟

-: سنفل .

این قسمت صحبت را من بخوبی می‌فهمیدم چون بلاتین بود و بزور جلوی خنده خودرا گرفته بودم . عمویم نمی‌دانست جلوی خوشحالی و رضایت خودرا بگیرد پرسید-:

-بله - چیزهائی را که بمن گفتید باعث شد که من تصمیم مطالعه در باره این کوه را بگیرم .

-: من خیلی ازاینکه باشما نمی‌توانم بیایم متأسف هستم چون می‌بینید که کاردارم و نمی‌توانم آنها را رها کنم .

عمویم بسرعت گفت آره- نه - نه- نه ما میل نداریم مزاحم سر کار بشویم . اگرچه شما برای ما خیلی مفیدمی بودید اما کارتان نمی گذارد بیائید .

من از اینکه این مرد با اینهمه ساده‌لوحی ملتفت هیجان عمویم نمیشود خیلی خوشحال بودم .

۴۴- چطور با نجامی شودرفت

آقای فرید ریکسون گفت -:

- نقشه شما از اینکه می‌خواهید در باره سنفل مطالعه کنید بسیار خوب است و چیزهای تماشائی در آن‌جا خواهید دید . ولی بگوئید که چطور می‌خواهید بآنجا بروید ؟

-: از راه دریا زیرا اگر ازخلیج بگذریم سریع‌ترین راه‌است .

-: درست است ولی الان این کار غیرممکن است زیرا در آنجا الان هیچ قایق‌و کشتی‌ای پیدا نمی‌شود .

-: چرا ؟

-: برای اینکه تمام قایق‌ها برای ماهی گیری بآن طرف جزیره رفته‌اند .

-: عجب بی‌چاره گی‌ای .

- : شما باید از کنار دریا بروید . راه طولانی‌تری است ولی تماشائی .

-: خیلی‌خوب ودراین صورت باید فکر راهنمائی کرد .

-: این‌را من فکر خواهم‌کرد تا ببینم کی مناسب شمااست .

-: خوب و قابل‌اطمینان .

-: آه ـ فهمیدم زیاد ازاین‌جاهم دور نیست . خیلی‌باهوش است ودانمارکی حرف میزند . مطمئنم از او خوشتان خواهدآمد .

-: کی اورا می‌توانم ببینم ؟

-: فردا اگر بخواهید .

-: چرا امروزنه .

-: برای اینکه نمی‌رسد باین‌جا بیاید .

-: خوب فردا اورا خواهم دید .

این صحبت مهم بالاخره خاتمه پیداکرد وعمویم قلباً ازاین‌معلم

ایسلندی تشکر کرد. در مدت شام او خیلی چیزها یاد گرفته بود.

شب من برای هوا خوری بیرون رفتم امازود مراجعت کردم ودر رختخواب بزرگ خود بخواب فرورفتم.

صبح وقتی بیدارشدم دیدم عمویم در اطاق دیگر باشخصی مشغول حرف زدن است. از رختخواب بیرون پریدم که هرچه زودتر دراطاق دیگر بآنها بپیوندم.

۴۵- راهنمایمان - هنس

عمویم با شخص بسیار قد بلند و قوی هیکلی بزبان دانمارکی حرف میزد. سری بزرگ و قیافه‌ای ساده داشت. این طور که از سر بزرگ او معلوم بود باید آدم باهوشی می‌بود. چشمانی برنك آبی روشن و موهای بلندی داشت که تقریباً برنگ قرمز بود و برروی شانه‌هایش می‌ریخت. حرکاتش باآرامی توأم بود ودر ضمن حرف زدن دستهایش راحرکت نمی‌داد. هرچیز که نشانه آرامی باشد، دروی وجود داشت. این طور بنظر می‌رسید که هیچ چیز اورا متعجب نخواهد کرد.

مثل تمام ایسلندی‌ها بیشتر گوش می‌داد تا اینکه حرف بزند. اگر می‌خواست که جواب مثبت بدهد سرش را پائین می آورد و وقتی میخواست جواب منفی بدهد سرش را ازچپ براست حرکت می‌دادولی این حرکتها را چنان آهسته می کرد که موهایش تکان نمی‌خورد.

نامش (هنس بایکل) بود. آقای فریدریکسون اورا آورده بود. او راهنمای آینده ما بود. رفتار او تقریباً مثل خود عمویم بود.

بزودی یکدیگر راشناختند. هیچ کدام اهمیت زیادی برای اجرت نمی‌دادند یکی آماده بود هرچه دادندبگیرد دیگری آماده بود هر چه بگویدبدهند.

نتیجه این صحبت این شد که هنس مارا به ده (ستاپی) که در پای کوه سنفل واقع بود ببرد. فاصله درحدود ۲۲ میل بود که قرار شد درمدت دوروز پیموده شود. اما عمویم ملتفت شد که میل دانمارکی درحدود ۲۴۰۰۰ پااست پس مدت مسافرت مابه ۸ روز افزایش یافت.

چهار اسب گرفتیم که دوتای آنها بارهارا ببرند دوتای دیگرمن وعمویم را هنس هم هماطور که خودش خواسته بودپیاده‌می آمد. اواین راه را بخوبی بلد بود و بما قول داد که از نزدیك‌ترین راه مارابببرد.

قرار این‌شده بود که در ستاپی او برنگردد وتاآخر مسافرت‌در خدمت ما باشد وپولش را هرروزشنبه عصر بگیرد.

روز ۱٦ جون قرار بود حرکت کنیم عمویم میل‌داشت که‌مقداری از پول هنس را در همین موقع‌باو بدهنداما‌او بالهجه بخصوص‌خود گفت:

-: باشد بعداً.

-: پسر خوبی است. این حرفی بود که وقتی او ما را ترك کرد پرفسور بمن گفت. پرسیدم: -

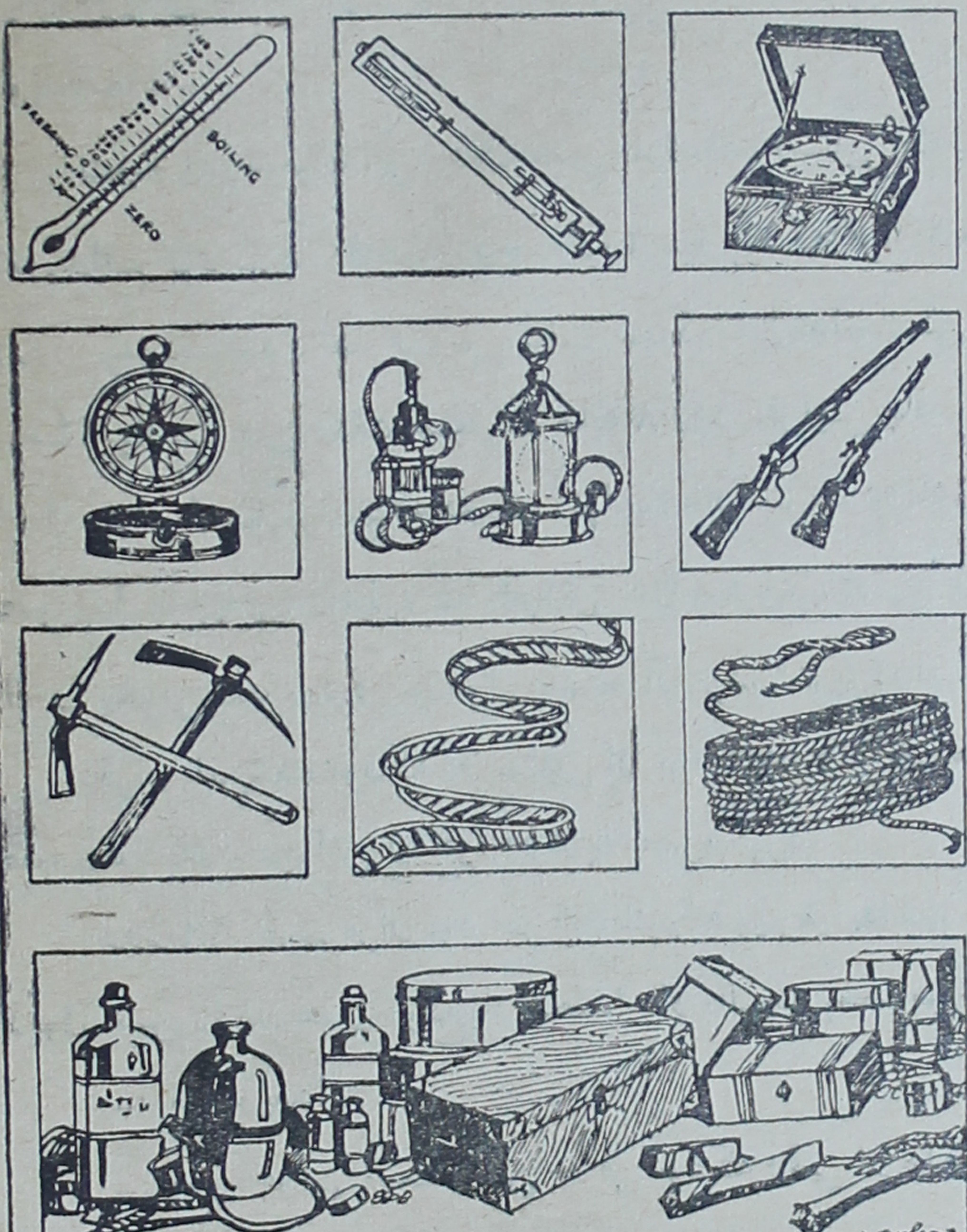
-: آیا اوباما با ...

-: آره اکسل‌او با ما بمرکزمین خواهدآمد.

۴٦ - چه‌چیزهائی باخود بردیم

مدت ۴۸ ساعت بوقت حرکت داشتیم که آن‌را برای آماده کردن

خودمان گذرانديم. بايد در بردن اشياء و جمع کردنشان دقت زياد ميکرديم



SOME OF THE THINGS WE TOOK WITH US

مقداری از چیزهائی که بهمراه داریم

اسبابهائی را که قرار بود ببریم چهار دسته بود - تفنگها - اسبابهای علمی

خورده ریزهای مختلف و غذاها .

درمیان اسبابهای علمی اشیاء زیر دیده می‌شدند .

۱ـ یك میزان‌الدرجه که تا ۱۵۰ درجه درجه‌بندی‌شده بود که بنظر من یاخیلی زیاد بود یاخیلی کم .

۲ـ یك میزان‌الهوا برای اندازه گیری فشارهوا . یکی ازانواعی بودکه برای فشار بیش ازحدروی زمین ساخته‌شده بود . چون درزیر زمین فشارهوا خیلی زیاد می‌شود .

۳ـ یك‌ساعت کرونومتر که بوقت هامبورك میزان شده بود .

٤ ـ قطب نما .

٥ ـ دوچراغ که خودشان برق تولید میکردند .

دوتفنگ‌هم داشتیم که نمیدانم آنهارا دیگر بچه‌علت همراه میبردیم چون آنطور که من فکر میکردم در آنجا دشمن یا حیوان وحشی‌ای پیدا نمیشد .

درمیان دیگر خرده‌ریزها دو کلنگ ـ یك نردبان از ابریشم ـ سه چوب‌دست که سرهایشان آهن‌بود ـ یك تبر یك‌چکش وطنابهای بلند دیده میشد . اینها یکبار سنگین وبزرگی‌را تشکیل‌میدادندچون خود نردبان درحدود ۳۰۰ پله بلندی‌داشت .

غذاهاهم بیشتر بصورت پودر وگوشت فشرده شده وخشك بود که جای زیادی‌را اشغال نمیکرد و برای مدت شش‌ماه کافی بودند . چند شیشه خالی از آب هم برداشته بودیم چون هنس قول داده بودکه

درمیان راه آب پیدا خواهیم کرد . عمویم هم میگفت که در زیر زمین چشمه بقدر کافی وجود خواهد داشت .

اینها تمام اشیاء ما نبودند چون چیزهای دیگری مثل دوا ـ و وسائلی که بدرد زخم بندی وغیره میخورد بهمراه داشتیم .

دیگـر بیشتر از این نمیتوانم چیزهای دیگری را هم که باخود برداشته بودیم شرح بدهم. همین‌قدر میگویم که عمویم هیچ چیز را فراموش نکرده بود حتی مقدار زیادی هم پول باخود همراه آورده بود . آیا انتظار داشت که درزیرزمین مغازه‌ای خواهد یافت ؟ خودش میگفت ـ :

ـ چرا برنداریم ، ما که همه‌چیز باخود برداشته‌ایم .

۴۷ ـ آخرین روز اقامت ما در ری کیاویك

روز ۱۴ جون‌را بحاضر ومرتب کردن اشیاء گذراندیم . بعد از ظهر شام‌را باحاکم وشهردار وچندنفر دیگر خوردیم . متأسفانه آقای فریدریکسون با ما نبود چون بطوری که بعدها شنیدم او و حاکم در طرز حکومت باهم اختلاف سلیقه داشتند و چون او در آنجا نبود من کلمه‌ای از حرفهای آنهارا نمی‌فهمیدم . تنها چیزی راکه فهمیدم این‌بود که بیشتر اوقات عمویم حرف میزد .

روز بعد که ۱۵ جون بود آماده حرکت بودیم آقای‌فریدریکسون ازعمویم خواست که نقشه کامل جزیره‌را برای وی بیاورد .

ساعت ۵ صبح روز بعد صدای چهار اسب‌را درزیر پنجره‌شنیدم از رختخواب پائین آمده و بیرون رفتم . هنس تازه از بستن بارها بر

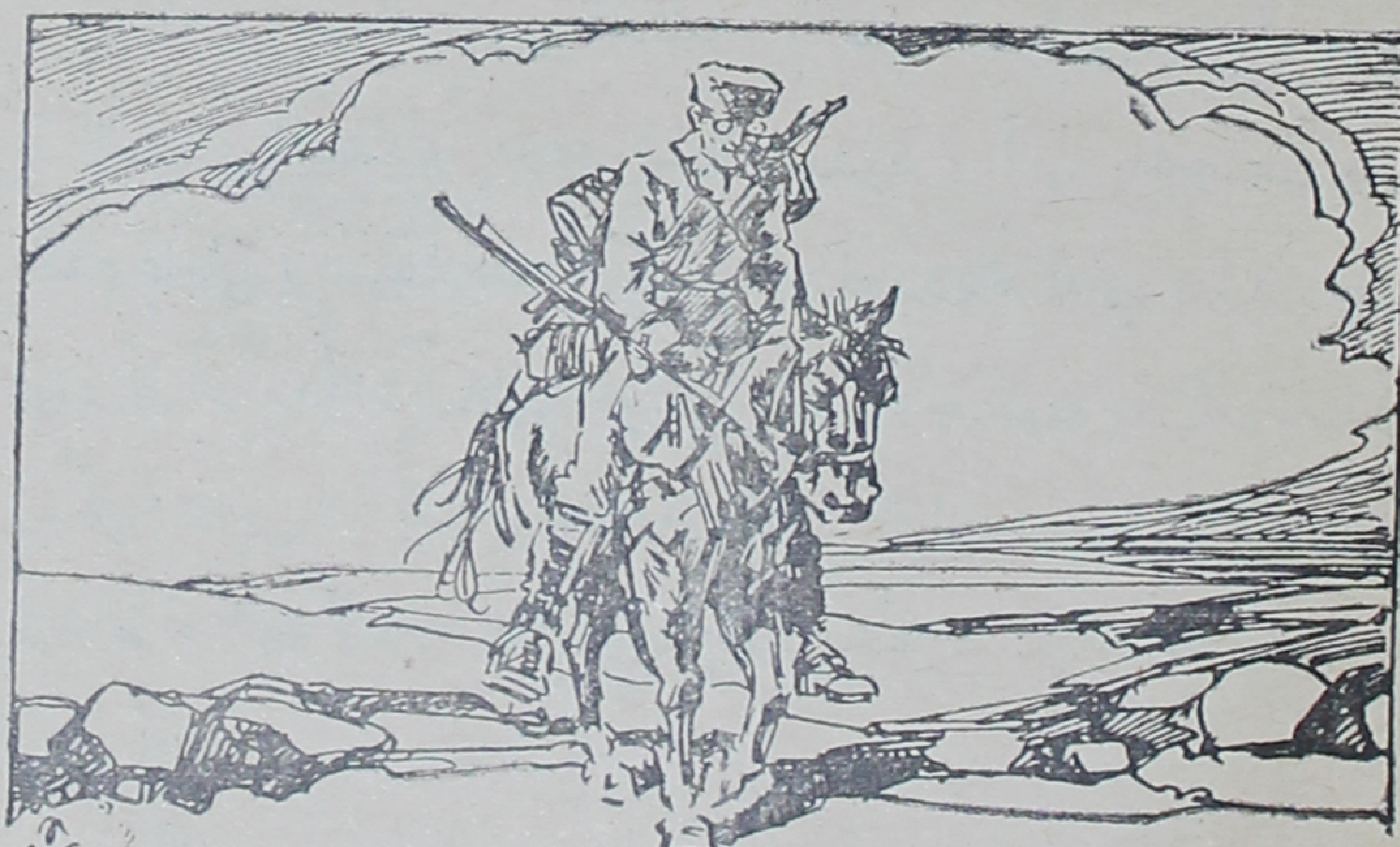
روی اسب‌ها فارغ شده بود . عمویم بجای کمک کردن حرف میزد و اینطور بنظر میآمد که او بگفته‌های عمویم اعتنائی ندارد .

ساعت شش از آقای فریدریکسون خدا حافظی کرده و از او خیلی تشکر کردیم. بعد براه افتادیم .

۴۸ - درراه سنفل

هوا ابری خاکستری رنك بود اما نه خیلی داغ بود نه خیلی سرد بهترین هوا برای کسانی بود که میخواستند مسافرت کنند .

ازخود میپرسیدم : - چه خطراتی در آنجا پیدا خواهدشد . ؟ الان ازجاهای ندیده عبور خواهیم کرد و ازعجیب‌ترین کوه‌ها بالا خواهیم رفت و بمرکز زمین قدم خواهیم گذاشت .



وقتی نردبان بزرگی را سوار اسبی بآن کوچکی دیدم خنده‌ام گرفت

هنس درجلو بسرعت راه میرفت بعداز او دو اسب که بارداشتند

وسپس عمویم ومن حرکت میکردیم.

بعد از ترک ری کیاویك هنس درکنار ساحل حرکت میکرد. ازمیان مزارعی که برور سبز بودند ودرحقیقت بیشتر زرد بودندتاسبز عبورمیکردیم. سربعضی ازکوه‌ها درابرها فرورفته بودند.

راه ما راه مستقیمی نبود گاهی مواقع صخره‌های پیدا میشد که میبایست آنهارا دور زد. اسبها بهترین راه‌را برای‌عبورجدامیکردند. آنقدر خوب وسریع میرفتند که عمویم باتمام‌عجله‌اش بر آنهانمیتوانست خورده بگیرد. وقتی مردی ببزرگی اورا سوار اسبی بآن کوچکی میدیدم خنده‌ام میگرفت. پاهای دراز او تقریباً بزمین کشیده میشد. هی‌میگفت ـ:

ـ: اسبهای خوبی‌هستند. اکسل خواهی‌دید که حیوانی بهتر از اسبهای ایسلندی دردنیا پیدا نمیشود. آنها باشجاعت پیش‌میروند وقدم غلطی برنمیدارند. اگردرسرراه رودخانه‌ای باشد وچاره‌ای‌بجز عبور ازآن نداشته باشیم خواهی دیدکه چگونه بآب‌خواهندزد ـ مثل اینکه زمین و آب برایشان تفاوتی ندارد. بنابراین حیوانات را باید براه خودگذارد و آن‌هارا اذیتی نکرد. باید روزی سی‌میل راه برویم!!

گفتم ـ: بله درست است اما هنس بیچاره چه باید بکند؟

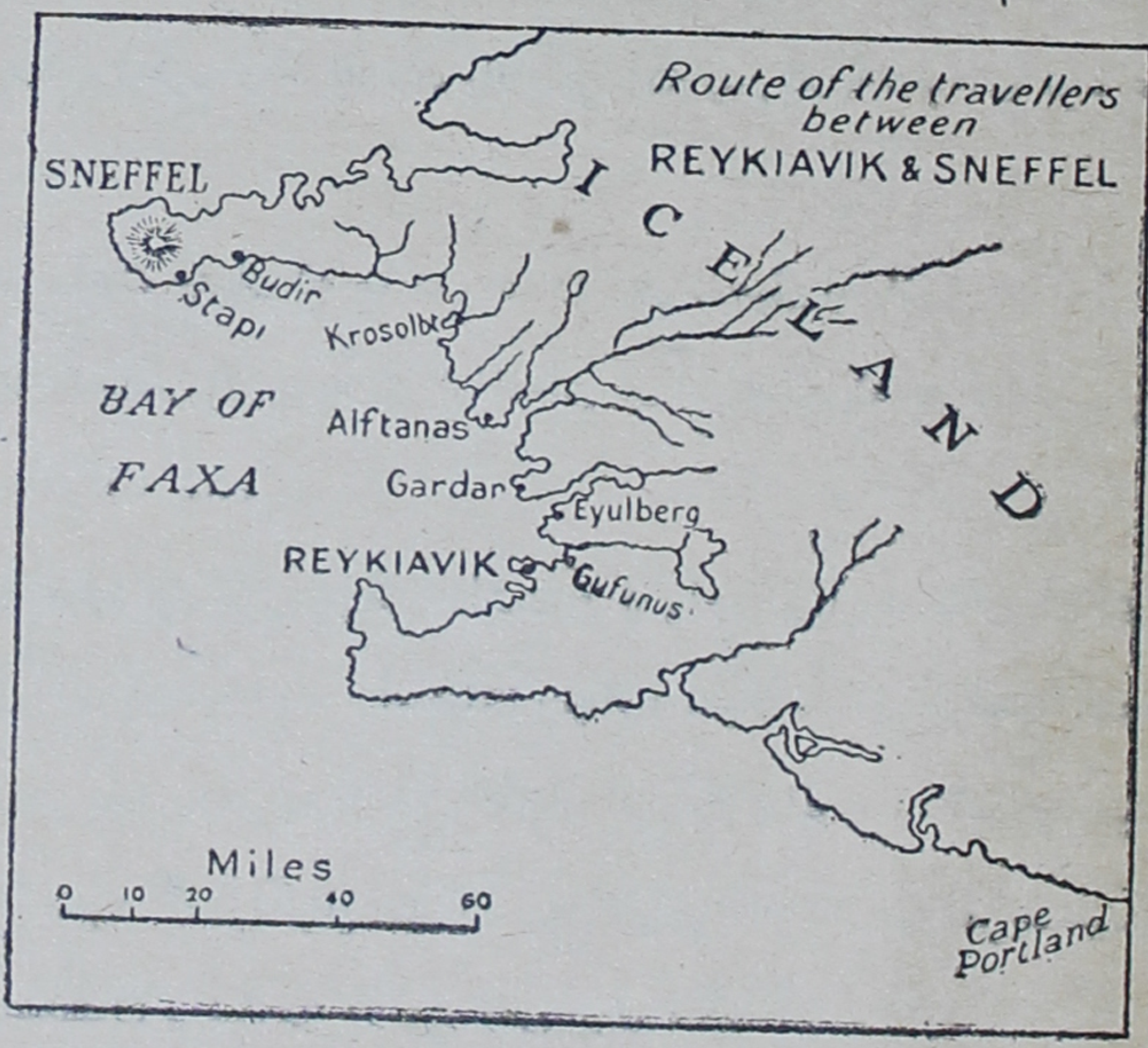
ـ: آه ـ اشخاصی چون او دوست دارند پیاده حرکت کنند او خسته نخواهد شد اگرهم‌شد میتواند از اسب من‌استفاده بکند. چون

اگر او می تواند راه برود من هم میتوانم .

خوب طوری حرکت میکردیم ولی همه‌جا خیلی خلوت بود . دراینجا و آنجا چندخانه چوبی و سنگی دیده میشد . همه‌جا از سنگ پوشیده بود .

۴۹ - یك ده ایسلندی

دوساعت بعداز ترك کردن شهرری کیاویك بده‌ای رسیدیم که ابداً چیز جالبی در آنجا وجود نداشت . هنس مدت نیم ساعت در آنجا توقف کرد وصبحانه خودرا خورد و در ضمن صرف چای بتمام سئوالهای عمویم جواب - آره - و نه - داد ولی وقتی که پرسیدیم شب‌را درکجا خواهیم گذراند گفت - :



در (کارادا) نگاهی بنقشه کردم تا (کارادا) را پیدا بکنم شهر کوچکی را باین نام‌دیدم که در کنار رودی واقع بود و بحساب ایسلندی‌ها ٤میل با آنجا فاصله داشتیم . نقشه‌را بعمویم نشان‌دادم . او بعد ازدیدن آن گفت ـ :

ـ : چهار میل بحساب اینها و۲۲میل بحساب‌خودمان . بدنیست

شروع کرد با راهنما حرف زدن اما او اعتنائی بحرف‌های وی نمیکرد و براه خود ادامه‌داد وماهم اجباراً دنبال او براه افتادیم .

سه‌ساعت بعد از ده دیگری بنام (ایول برگ) عبور کردیم اگر ساعتی در آنجابودساعت ۱۲را نشان میداد ولی کلیساهای ایسلند فقیر تر از آن هستند که ساعتی داشته باشند ٠ در آنجا باسبها مقداری چیز برای خوردن دادیم وبعداز راه باریکی که بین دریا وتپه‌ای بود عبور کردیم .

در ساعت چهار که ما در حدود چهار میل ایسلندی و ۲۲ میل انگلیسی راه آمده بودیم بعلت شاخه‌ای از آب دریاکه درخشکی پیش رفته بود متوقف شدیم .

درحدود نیم میل عرض داشت و امواج دریا باصدای زیادی به صخره‌های آن میخوردند . اسبهای بیچاره نمیدانستند از اینجا چطور عبور بکنند چون در هر دوطرف صخره‌هائی بارتفاع ۲۰۰۰پا دیده‌میشد.

من بخود گفتم اگر اینقدر که مردم ازهوش این اسبها تعریف میکنند اینها بایدعقلشان برسد که ازاین محل عبور نکنند .

اما عمویم نمیتوانست بیش از این منتظر شود و مستقیماً بسوی دریا رفت اما اسب او در کنار آب ایستاد سعی کرد او را بحرکت در بیاورد اما است ازجای خودتکان نمی‌خورد عمویم عصبانی‌شده واسب را زد اما اسب‌هم ساکت‌نماند وخواست اورا بزمین‌بزندچون‌نتوانست بروی زانوان نشست واز زیر پای اوبیرون‌آمد همانطور که‌گفته بودم اسبهای کوتاهی بودند.

عمویم ازاین حرکت اسب متعجب وعصبانی‌شد.

هنس اورا صدازده وبوی‌گفت ـ: فارجا.

ـ: چی؟ قایق یعنی‌چه؟

هنس درحالیکه بانگشت قایقی را نشان می‌دادگفت :ـ اونجا.

من‌گفتم‌ـ : آره آنجا من‌هم‌یك‌قایق می‌بینم ـ:

ـ: پس چرا زودتر نگفتید؟ خوب‌حالاسوار آن میشویم.

هنس گفت ـ: تیدواتن.

پرسیدم ـ. چه می‌گوید؟

ـ. میگوید تاموقع جذر بایدمنتظرماند.

تا ساعت شش درآنجا بودیم‌تا اینکه توانستیم بآن‌طرف برویم.

تاساعت بعدبده کده‌کارادا رسیدیم.

۵ـ یك‌فامیل ایسلندی

شب‌بود و طبق معمول باید هوا کاملاً تاریك شده باشد امادر ایسلند درمدت ماه‌های‌جون‌وجولای آفتاب درتمام مدت شب‌وروز در

آسمان است. هوا خیلی سرد بود احساس گرسنگی می کردم.

هنس بفوریت محلی پیدا کرد که ما بتوانیم شب را در آن‌جا بگذرانیم. کلبه‌ای قدیمی ساز بود ولی چه مانعی داشت درونش گرم واطاق و غذا بمقدار کافی وجود داشت. ماهم همین‌را خواستیم.

صاحب‌خانه آمد وما را دید و خواهش کرد که بدنبال او بدرون برویم. از راهرو باریك‌ودرازی عبور کردیم. تمام اطاق‌های کلبه که چهارعدد بودند درهمان راهرو باز می‌شدند. یك آشپزخانه - یك اطاق خواب - یك اطاق کارو بهترین اطاق که‌اطاق پذیرائی بود وما آنراانتخاب کردیم. بجای تخت‌خواب از دو قوطی که برنك قرمز رنك‌شده‌وپراز علف بود استفاده می کردیم. باتمام این احوال من انتظار نداشتم آن‌جا را این‌قدر راحت بیابم. از تنها چیزی که ناراحت بودم بوی نامطبوع ماهی‌دودی بود. وقتی لباسهای سفر رااز تن در آوردیم صدای صاحب‌خانه را شنیدیم که ما را بآشپزخانه یعنی تنها جائی که حتی‌درسردترین هوا آتش در آن بوددعوت می کرد.

عمویم اول رفت ومن بدنبال او.

بخاری آنجا دروسط اطاق قرارداشت ودر بالای سقف سوراخی بود که اجازه‌خروج دودرا می‌داد. آشپزخانه اطاق غذا خوری هم بود.

وقتی‌وارد آنجا شدیم شوهر وزن او که صاحب‌خانه بودند مارا بگرمی پذیرفتند. هر کدام کلمه - (سالورتا) را تکرار کردند که بمعنی خوش باشید وبعد از آن دستهای‌راست خودرا برروی قلبشان گذاردند.

وتعظیم کردند.

این زن ایسلندی مادر نوزده بچه کوچك و بزرك بود که باین طرف و آن طرف می‌دویدند و هر لحظه سر کوچك و صورت پژمرده‌ای از جلویمان رد می‌شد.

چندی نگذشت که برروی شانه و زانوهای من وعمویم هر کدام سه چهار بچه نشسته بود. آنهائی که می‌توانستند حرف بزنند مرتب می گفتند (سالورتا) و آنها که حرف نمی‌زدند فریادهای بلند می کشیدند که شاید همان معنی را می‌داد.

بعداز مدت کوتاهی هنس بدرون آمد ــ رفته بود که اسبها را برای چرا در اطراف رها کند.

همینکه بدرون آمد (سالورتائی) گفت و باتمام ۱۹ بچه پدر و مادر دست داد.

وقتی اینکار او تمام شد هر ۲٤ نفر دور میزی نشستیم هریك از ما اقلاً دو بچه برروی زانو داشتیم.

وقتی غذا تمام شد بچه‌ها رفتند وما بحرف زدن پرداختیم. اگر چه من کلمه‌ای از آنچه را که آنها می گفتند سرم نمی‌شد.

بعداز مدتی خواستیم که برای خواب برویم زن صاحب خانه طبق رسم آن جا ازما خواهش کرد که بگذاریم لباسهای مارا در بیاورد ولی بعداز اینکه ما بانهایت ادب خواهش اورارد کردیم ما را تنها گذاشت. بالاخره موفق شدم براحتی بخواب بروم.

ساعت ۵ صبح از آنها خدا حافظی کردیم و بزور راضی شان کردیم که ازما پول قبول کنند.

سپس از آنجاهم حرکت کردیم.

۵۱ - بیابان خلوت

درحدود بعداز ۱۰۰ قدم ازده (گارادا) حالت زمین عوض شد. زمین نرم ومرطوب شده بود وبزحمت از آن می گذشتیم. درطرف راست ما کوهها سر بفلك کشیده بودند.

بعضی اوقات از نهرهائی عبور می کردیم البته بادقت تا اشیائمان خیس ومرطوب نشود.

همینطور که جلو میرفتیم اطرافمان خلوت تر میشد. دیگر نه علف بود و نه درخت ونه حیوانی پیدا میشد بجز یکی دوعدد اسب که عقب علف میگشتند. بعضی اوقات پرندههای بزرگی را میدیدم که بطرف جنوب درپرواز بودند.

ازچندرود بی ارزش ویك قسمت ازدریا که درساحل پیش آمده بود رد شدیم. از دریا بواسطه اینکه مد شروع شده بود براحتی رد شدیم وبعد از آن بدهکده (القاتانا) که درحدود یك میل آنطرف تر بود وارد شدیم.

روز بعد هم خبری نبود و زمین همانطور نرم و مرطوب بود. وقتی شب آمد ما نیمی از مسافرتمان را گذرانده بودیم و شب را در (کروسولبت) ماندیم.

روز ۱۹ جون را از روی بستری از مواد آتش فشانی سالهای قبل عبور کردیم. دراینجا سنگها بصورت قائم ولبه‌های تیز قرار داشتند. راه عبور مارا مشکل میکردند. از روی آبهای گرم که از زیر زمین بیرون می آمدند بخار بلند میشد.

از اینجا به بعد مستقیماً بسوی مغرب روان شدیم. در حقیقت خلیج بزرگ فاکسارا دور میزدیم. قلهٔ سنفل که پوشیده از برف بود و در ۵ میلی ما قرار داشت من کم کم احساس خستگی میکردم ولی عمویم اثری از خستگی از خودنشان نمیداد. هنس هم که این مسافرت طولانی را بصورت گردش کوتاهی مینگریست.

۵۲ ـ ورود به (ستاپی)

روز شنبه ۲۰ جون وارد (بودایـر) شدیم این ده در کنار دریا واقع بود دراینجا هنس گفت روز شنبه‌است وباید پول اورا بدهیم ماهم فوراً باو پول هفته گذشته‌اش را دادیم. بااو بخانه خودش که بافامیلش در آنجا زندگی میکردند رفتیم. عمو ودختر عموهایش از ما پذیرائی میکردند. آنها باما خیلی خوش رفتاری کردند ومن از اینکه روزی را برای استراحت بعد ازاین پنج روز مسافرت خسته کننده در آنجامیماندیم خیلی خوشحال بودم ولی عمویم که باستراحت احتیاجی نداشت میخواست هرچه‌زودتر حرکت بکنیم وجلو برویم. بنابر این صبح روز بعد سوار شده وحرکت کردیم.

هرچه از روز میگذشت باین کوه بزرك نزديك و نزديكتر ميشديم

پرفسور نمیتوانست از آن چشم بر گیرد . گاهی مواقع صدای او را میشنیدم که بخود میگفت ـ سنفل ـ آوه سنفل بزرك دروازه زیر زمین ! ساکسونمی !! ـ آرن ساکسونمی ما دراینجا هستیم ! !

بالاخره به (ستاپی) ده کوچکی که در کنار دریا قـرارداشت رسیدیم . این ده شامل ۳۰ خانه یعنی درحقیقت کلبه بود که ازمواد آتش فشانی ساخته بودند چون دراین اطراف روی خاك را طبقه‌ای از این مواد گرفته بود .

دراینجا دیگر باسبها احتیاجی نداشتیم .

دراین موقع عمویم به هنس گفت که میخواهد از دودکش این آتش‌فشان پائین برود یعنی تا آنجائی که بشود پائین رفت .

هنس بسادگی سرش را حرکتی داد وموافقت خودرا برای آمدن اعلام کرد . به آنجا رفتن ویا بجای دیگر رفتن برای او فرقی نداشت . میدیدم که چه‌خطر بزرگی در نزدیکی ما قرارداردوازاین بابت ترس من دائم زیاد میشد . راستی چه‌خواهدشد ؟ اگرمن میخواستم عمویم را از رفتن منصرف کنم درهامبورك باید این عمل رامیکردم نه دراینجا . حالا دیگر خیلی دیرشده‌بود .

فکر مراخیلی ناراحت میکرد که‌شایداشخاص دیگر راهم ناراحت مینمود . باخود میاندیشیدم ـ :

خوب ما حالا از کوه بالاخواهیم رفت . اینکه مانعی نداراد سپس ازدودکش آن دیدن خواهیم کرد ـ این‌هم مانعی نداشت. کسان دیگری

هم این کار را کرده‌اند و سالم باز گشته‌اند. اما اگر حرف این مرد مخوف یعنی ساکسونمی درست بود و راهی از آنجا بزمین وجود داشت و ما داخل آن می‌شدیم چگونه می‌توانستیم بکوه اطمینان داشته باشیم که در آن موقع آتش‌فشان نخواهد کرد؟ از سال ۱۲۲۹ درست است که خاموش بوده ولی از کجا معلوم که در آن لحظه آتش‌فشانی نکند.؟ واگر در آن موقع شروع بفعالیت می کرد برسرما که در آنجا می‌بودیم چه می آمد؟

افکار من همه‌اش دراین باره دور می‌زد و شبی نبود که بدون دیدن خوابهای وحشتناك بخوابم. هیچ ازاین موضوع خوشم نمی آمد که با آتش ودود بآسمان پرتاب بشوم!!

۵۳ - آتش‌فشان‌های خاموش وروشن

بالاخره دیدم درباره این موضوع باید باعمویم حرف بزنم ولی نه بطوری که برساند ازچیزی ترسیده‌ام بطوری باید حرف می‌زدم که علاقه مرا بفهمیدن اسرارتوی زمین برساند.

جلورفته و موضوعی راکه درباره‌اش فکر می کردم بوی این‌طور گفتم :-

:- راستی عمو چطور ما می‌توانیم بفهمیم که آتش‌فشان خاموش یکدفعه شروع بفعالیت نخواهد کرد.؟

ساکت شده ودرانتظار عصبانیت وی‌ماندم.

ولی‌او بآرامی گفت :-

خودمن هم دراین باره فکر می کردم .

منظورش چه بود؟ آیاممکن بود که براثر این موضوع نقشه خودرا دنبال نکند ؟ اگراین طورمی شدچه خوب بود .

بعد از چنددقیقه که من جرأت حرف زدن را نداشتم اینطور بحرف خود ادامه داد :ـ

ـ من هم ازوقتی (بستاپی) رسیدیم درهمین فکر بودم چون بالاخره کاری را بدون فکر کردن و غیر عاقلانه نباید انجام دهیم. گفتم ـ:

ـ: بله درست است . کاملا درست است ! !

ـ: از صدها سال پیش سنفل ساکت بوده و بعید نیست که همین حالا شروع بآتش فشانی کند . ولی چیزی را که ما می دانیم این است که آتش فشان ها قبل از آتش فشانی از مدتها قبل همه را خبر می کنند . ما علاوه براینکه از اهالی خواهیم پرسید خودمان هم خواهیم دید و من هم اکنون بتو ثابت خواهم کرد که خبری از آتش فشانی باین زودیها نخواهد شد .

من ازاین حرفهای او متعجب شدم ونتوانستم سخنی بگویم ـ دو باره روبمن کردو گفت ـ:

ـ: باور نمی کنی ؟ دنبال من بیا .

راهش را بطرف راه باریکی که درمیان صخره ها بود کج کرد و منهم بدنبال اوروان شدم . در روبروی ما زمین صافی قرار داشت .

از این طرف و آن طرف دودهائی از زمین بهوا می رفتند . وقتی

آنها را دیدم فکر کردم قوی‌ترین دلیل اینهاهستند و آتش‌فشان بوقوع خواهد پیوست . اما عمویم اینطور بحرفهای خودادامه‌داد :

ـ اکسل این دودها را می‌بینی آنها بما اطمینان می‌دهند که ما بی‌جهت ترسیده‌ایم .

ـ: منظور شما چیست ؟

ـ: باید بدانی که وقتی آتش‌فشانی می‌خواهد شروع بآتش‌فشانی کند این دودها باقدرت وسرعت زیادتری بیرون می‌آیند امادرموقع خود آتش‌فشانی کاملا قطع می‌شوند و تمام این دودها از دهانه خود آتش‌فشان بیرون می‌آیند . حالاهم چون ازخود زمین بیرون‌می‌آیند وفشار زیادی ندارند تو ومن باید کاملا ازاین‌بابت مطمئن باشیم .

ـ: اما . . . .

ـ : بس است . وقتی علم ودانش اینطور می‌گویند مادیگر نباید حرف بزنیم .

ناامیدشدم عمویم مثل‌همیشه بادلیل ازمن‌جلو افتاده‌بود تنهاامید من‌این بود که وقتی ازدهانه آتش‌فشان‌پائین‌رفتیم راهی‌وجودنداشته‌باشد.

روز بعدکه ۲۲ جون بود هنس‌ودوستانش که‌برای‌بردن‌اشیائمان آمده بودند حاضربودند . من‌و عمویم هریك‌چوب دستی‌هائی راکه دو سرش آهن بود بدست گرفتیم .

هنس‌چون‌آدم عاقلی بود یك بطری بسیار بزرگ آب‌دراسبابها جاداد . این آب‌برای یك‌هفته ما کافی‌بود .

ساعت ۹ (ستاپی) را ترک کرده‌وشروع ببالا رفتن از کوه‌را نمودیم.

۵۴- صعود از سنفل

ارتفاع سنفل در حدود ۵۰۰۰ پابود. ازجاده‌ئی که ما حرکت کردیم دوقله‌اش دیده نمی‌شد وفقط بدنه آن که مثل قله‌اش پوشیده از برف بود بنظر می آمد.

پشت‌سرهم حرکت می کردیم- هنس درجلوی همه راه‌میرفت و ما برای این نمی‌توانستیم باهم حرف بزنیم.

در عوض ترس‌ونگرانی دراینجا بصخره‌های عجیب نگاه‌می کردم وتاریخ زمین‌شناسی این‌قسمت ازدنیا را مرور می کردم.

آنچه را که از میلیونها سال قبل می‌دانستیم این‌بود که بیشتر جاهائی که الان خشکی را تشکیل می‌دهند سابقاً دریا بوده‌اند. در مدتی که‌کم کم آب‌دریاها کم می‌شده زمین‌ها هم‌متدرجاً از آب‌بیرون آمده و تشکیل این زمین‌های امروز را داده‌اند. پس واضح است که ایسلند هم همینطور بوجودآمده است ولی خیلی از آن‌زمان نگذشته شاید بیشتر از ۲۰ یا ۳۰ میلیون سال قبل‌این‌جزیره جوان‌بوجودآمده است. شاید هم هم اکنون باز هم بر وسعت آن افزوده می‌شود.

هرچه راکه درمدت این مسافرت می‌دیدم دلیل حرارت‌زیادزیر زمین برعکس عقاید ساکسونمی و عمویم بود. ولی عمویم با تمام این احوال انتظار داشت که‌بتواندبمرکززمین‌برود.

دیدن این چیزها باعث شدکه من‌خوشحال‌بشوم.

راه مرتب سخت‌تر میشد . هنس چنان قدم برمیداشت که گوئی زمین مثل کف دست صاف وهموار است . اغلب با سنك علائمی درراه می گذاشت که‌در برگشتن راحت‌باشیم . فکرخوبی بودا گرچه‌بطوریکه بعدها خواهیم دید احتیاجی باین کارهنس نبود .

بعداز سه‌ساعت راه پیمائی تازه بپای‌کوه رسیدیم. دراینجاهنس گفت که بهتراست توقف کوتاهی کرده وچیزی بخوریم.عمویم با ندازه‌ای عجله داشت که‌دو برابر ما بسرعت غذا خورد . ما علاوه بر خوردن صبحانه استراحت کوتاهی هم کردیم . هنس تایك ساعت دستور حرکت نداد. این سه‌ایسلندی هم‌باندازه‌هنس وشاید کمی‌هم کمتر حرف‌می‌زدند

کار حقیقی‌از اینجا شروع‌شد. قله‌کوه بنظرخیلی نزدیك‌می آمد اماساعتهاطول کشید تا بآن رسیدیم آنهم باچه‌زحمتی . تمام سنگها آزاد بودند و تا ما پایمان را بر روی آنها می گذاشتیم از زیر پا در می‌رفتند وغلت‌زنان بپائین می‌رفتند .

شیب‌کوه مرتب‌زیاد می‌شد و بالارفتن از آن بصورت مستقیم‌غیر ممکن‌بود و ما مجبوربودیم بصورت مایل‌بالا برویم. این کار هم‌چندان آسان نبود وهمدیگررا بوسیله‌چوب‌دست‌ها کمك‌می کردیم ؛

عمویم تاآنجاکه ممکن بود بمن نزدیك شده وبارها مراکمك کرد . اوکوه نوردی را خوب بلد بود چون حتی‌یك‌بارهم سر نخورد این ایسلندی‌ها هم‌باوجود آن‌همه باری راکه حمل میکردند براحتی‌و بدون مکث حرکت می کردند .

بنظر می آمد که رسیدن بقله کوه امکان ندارد .!!

۵ـ طوفان شن و خاك

درساعت ۷ بعدازظهر بود که ۲۰۰۰ پا بالارفته بودیم . دریا در ۳۲۰۰ پائی ما قرار داشت . هوا کاملا بطور ناراحت کننده‌ای سردشده بود . باد باشدت میوزید . من دیگر پدرم در آمده بود . پرفسور که دید من تاچه‌حد خسته هستم علی رغم عجله‌اش تصمیم بتوقف گرفت . بهنس گفت دیگر بس است ولی او سرش را تکان دادو گفت :ـ

ـ اف وانور .

عمویم گفت او می گوید بالاتر باید رفت . وقتی دلیل را پرسید هنس گفت :

ـ میستور . یکی دیگر از ایسلندی‌ها گفت :ـ

ـ جامیستور .

من پرسیدم ـ: چه می گویند ؟

عمویم جوابداد ـ: آنجارا نگاه کن .

من بزیرنگاه کردم ـ مقدار زیادی شن وخاك در هواچرخ‌زنان باینطرف می آمدند وسایه‌بزرگی برروی آنجاانداخته‌بودند . این گردباد راکه ایسلندی‌ها آنرا میستور می‌نامیدند مستقیماً بسوی ما می آمد و اگر ما درمیان آن می‌افتادیم بهوا پرتاب می‌شدیم . هنس فریادزد :ـ

ـ هسیتیت ـهسیتیت .

اگر چه من ازحرفهای اوچیزی سرم‌نمی‌شدولی‌فهمیدم که‌منظور

او این است که عجله کنیم. باسرعت بطرف دیگر رفتیم در همین موقع بود که سنگها باشدت بکوه خوردند و زمین زیر پای ما لرزید. خوشبختانه همه ما درطرف دیگر بودیم وسالم ماندیم.

اگر هنس ما را خبر نکرده بود بدنمان درحالیکه تکه تکه شده بود بآسمان می‌رفت و بوسیله باد هر تکه‌اش بجائی برده میشد.

هنس عقیده داشت عاقلانه نیست که شب را در آنجا بمانیم و باز شروع ببالا رفتن کردیم. مدت ۵ ساعت هم در راه بودیم تا ببالای کوه‌رسیدیم دراین موقع من از گرسنگی و سرما تقریباً مرده بودم. فشار هوا بقدری کم شده بود که بزحمت نفس می‌شد کشید. ساعت ۱۱ شب بود که ببالای کوه رسیدیم. آفتاب نیمه شب در گوشه‌ای از آسمان سوسو می‌زد تمام جزیره در زیر پای ما قرارداشت.

بسرعت غذارا خورده و براحت کردن خود پرداختیم جای خواب ما ناراحت و هوا سرد بود - زیادهم تعجب نداشت چون‌ما در ارتفاع ۵۰۰۰ پائی بودیم. باوجود تمام این‌احوال بخوشترین خوابی تامدتها کرده بودم فرورفتم و حتی دیگر خواب‌هم ندیدم.

۵۶- گرین لند

صبح که‌ازخواب بلند شدیم احساس سرما کردیم. وقتی از رختخواب سنگی خود بلند شدم در زیر آفتاب درخشان منظره‌قشنگی رادیدم.

ما در روی یکی از قله‌هائی قرار داشیم که بسمت جنوب قرار داشت. تمام جزیره را می‌شد دید. مثل نقشه‌ای بود که در اطراف ما

بمن شده باشد .

پرفسور وهنس هم بیدار شده بمن ملحق شدند.

پرفسوررو بغرب کرده وبجائی که خیلی دور بود وبصورت دودو یا بخاری درآخرین حد دریا دیده می‌شد اشاره کرده‌وگفت :ـ

ـ آنجاگرین‌لند است .

ـ: گرین لند ؟!

ـ: بله ـ ومادر حدود ۱۰۰ میل باآنجا فاصله داریم تو نمی‌دانستی که‌ازیك‌جای‌اروپا می‌شود آمریکا رادید .

بعداز مکث کوتاهی دوباره گفت :ـ

ـحالا مادربالای‌سنفل‌هستیم امادر اینجا دوقله وجود داردیکی بطرف شمال یکی‌بطرف جنوب حالاهنس خواهدگفت نام این که ماالان برروی‌آن هستیم چیست . سپس روباوکرد و از اوسئوال‌کرد هنس‌در جواب گفت :ـ

ـ نام‌این قله سکارتاریز است .

عمویم بارضایت فراوان نگاهی بمن کردوگفت حالابایداز دهانه آتش‌فشان بازدیدکرد .

۵۷ ـ دهانه کوه

دهانه سنفل در حدود ۳ میل عرض وطول داشت و این‌طور که بنظر می آمد ۲۰۰۰ پائی‌هم عمق دارد. فکر کنیدوقتی‌که از آن آتش مواد مذاب بیرون بیاید چه‌قیافه‌ای خواهدداشت .

در قعر دهانه فاصله دو طرف آن بیش از ۵۰۰ پا نبود بنا براین براحتی می‌شد وارد آن شد. هنس دوباره درجلوی عده قرار گرفت وما بدنبال او.

در بعضی نقاط قطعات بزرگی از یخ قرار داشت که هنس بادقت ازروی آنها رد می‌شد وقدم بقدم زمین را باچوبدستی‌اش معاینه‌میکرد تا از محکمی آن اطمینان پیدا کند. در بعضی جاها که خیلی خطرناك بود خودرا باطناب بهم می‌بستیم تااگر کسی پرت شود دیگران او را نگاه دارند. این کار فکر خوبی بود ولی باز هم برای دیگران خالی ازخطر نبود.

اگر چه این نوع راه برای هنس تازگی داشت ولی هیچ اتفاق بدی رخ نداد.

ساعت ۱۲ بود که بکف دهانه رسیدیم. وقتی ببالا نگاه کردم‌دهانه آتش‌فشان راکاملا مدور یافتم که‌درگوشه آن کمی ازقله سکارتاریز دیده می‌شد.

در قعر دهانه سه سوراخ دیده می‌شد که آتش و دود در موقع آتش‌فشان از آن‌جا بیرون می آمد. هرکدام ازاین سوراخ‌ها باندازه ۱۰۰ پا گشادی داشتند. وقتی بآنها نگاه می کردم حسابی می‌ترسیدم اما پرفسور هرسه را بسرعت نگاه می کرد واز یکی‌بدیگری می‌دوید و با خود حرفهائی می‌زد. هنس و دوستانش برروی صخره‌هائی نشسته و با تعجب باو و حرکاتش نگاه‌می‌کردند و در دل اورا دیوانه‌خطاب

می کردند .

۵۸- دوباره آرن ساکسونمی

ناگهان عمویم فریادی کشید بطوری که من فکر کردم ازیکی از دودکش‌ها پرت شده است ولی اورا درحالیکه در کنار سنگ بزرگی در وسط دهانه آتشفشان قرار داشت دیدم . مانند مردی که از تعجب قدرت فکر کردن را از دست داده باشد ایستاده بود ولی بعد از آنکه بخود آمد فریادزد :-

- اکسل - اکسل بیا . من بسوی اودویدم ولی نه هنس نه دوستانش از جایشان تکان خوردند .

فریادزد -: نگاه کن .

می توانم بگویم اگرچه باندازه او خوشحال نشدم ولی بیش ازاو تعجب کردم چون در جلوی رویم بر روی آن سنگ این حروف که در اثر گذشت زمان داشت محومیشدخواندم .



عمویم فریاد زد - : آیاهنوزهم شك داری اسم را بخوان نام آرن ساکسونمی است .

جوابی ندادم . جوابی نمیتوانستم بدهم . رفتم و برروی سنگی نشستم . خیلی برای من ناراحت کننده بود . چیزدیگری برای گفتن نداشتم چه مدت در آنجا نشستم را نمیتوانم بگویم وقتی بخود آمدم غیرازمن وهنس وعمویم کسی درآنجا نبود ایسلندی‌ها رفته‌بودند .

هنس درجائی که برای خود درست کرده بود خوابیده بود . عمویم چون حیوانی وحشی ببالا و پائین میرفت . دلم نمیخواست بلند شوم - قدرت بلندشدن را هم نداشتم . دوباره مثل هنس بخواب رفتم . ولی درخواب صداهائی میشنیدم وحس میکردم که کوه تکان میخورد .

باین ترتیب اولین شب را دردهانه کوه بسر آوردم .

۵۹ - هوای ابری

روز بعد آسمان تاریك و خاکستری بود عمویم از این بابت سخت عصبانی شده بود . فوراً حدس زدم که چرا عصبانی است کمی امیدوارشدم علت عصبانیت او این بود که :

دراین محل سه راه بود که یکی از آنها توسط ساکسونمی پیموده شده بود وتنها راه پیدا کردن این راه هم همان بود که خود ساکسونمی گفته بود یعنی در آخرین روز جون سایه سکارتاریز برروی آن میافتد .

وچون هوا ابر بود آفتابی وجود نداشت که سایه کوه را برروی آن سوراخ بیندازد .

البته تازه روز ۲۵ جون بود وخیلی وقت داشتیم اما اگر مدت چهار روز هواهمینطور ابری میماند سوراخ رانمیتوانستیم پیدا کنیم تاسال دیگر .

حالا معلوم شد که عصبانیت عمویم وخوش حالی من تعجبی نداشت .

روز گذشت هنس اگر میتوانست تعجب کند ازاینکه ما برای چه منتظریم تعجب زیادی میکرد . عمویم بامن حرف نمیزد . کار دیگری هم نمیکرد مگر نگاه کردن به آسمان خاکستری .

روز ۲۶ جون هم سایه‌ای دیده نشد و باران و برف مرتب می آمد هنس باخورده سنگها کلبه‌ای ساخته بود. من وقتم را به نگاه کردن صداهای جوب آبی که در آنجا بودند میگذراندم.

عصبانیت و بی صبری عمویم را نمیتوانم شرح بدهم.

روز بعد هم هوا تاریك بود ولی در روز آخر ماه با عوض شدن ماه هوا هم عوض شد و آفتاب انوار خودرا بدرون دهانه آتش‌فشان انداخت هر سنك هر صخره و هرچیز دیگر در زیر آفتاب میدرخشیدند. سایه سکار تاریز هم بدرون دهانه کوه افتاده با حرکت آفتاب سایه او و با حرکت سایه عمویم هم حرکت میکرد. در ساعت دوازده بود که سایه در کنار سوراخ وسطی افتاد.



سایه شکار تاریز را دیدیم

پرفسور فریاد زد همین است !! همین‌است - !! سپس بهنس گفت

برویم ۰

هنس به آراه‌ی گفت - : فروتت .

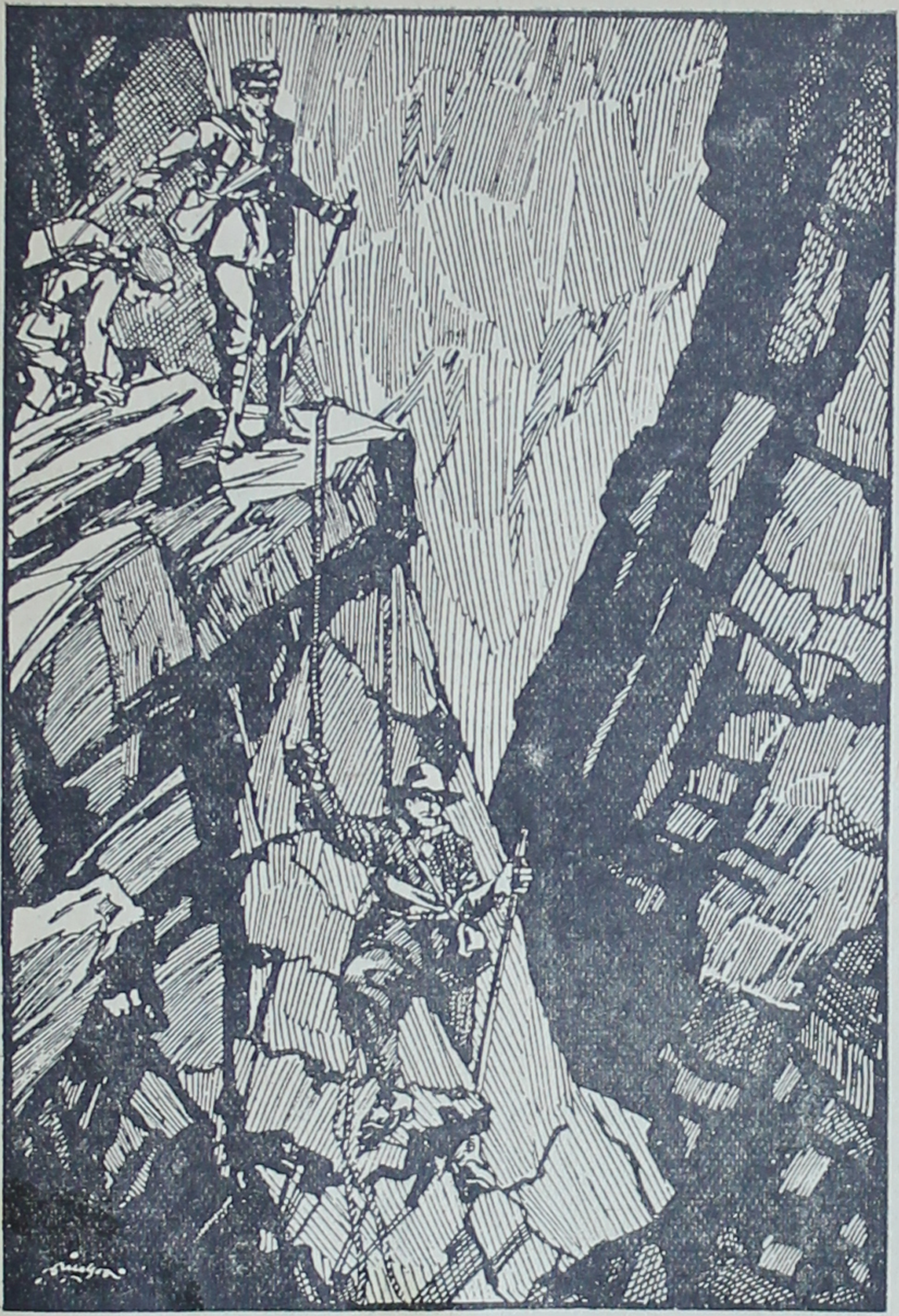
پرفسور گفت : - پائین .

ساعت ۱/۵ شد .

۶۰ - در کنار دودکش

مسافـرت حقیقی ما ازاینجـا شروع میشد . تابحال راه بیشتر خسته کننده بود تامشکل، ولی‌از حالا مشکلتر میشد . من هنوزحتی بااین دودکش بی‌انتها نگاه‌هم‌نکرده بودم . در اینجا میتوانستم تصمیم به‌آمدن بگیرم یا بتوقف . اما ازماندن ونرفتن خجالت میکشیدم‌چون هنس بدون ترس آماده‌رفتن بود درصورتیکه تاچندی قبل اصلااطلاعی هم نداشت ولی‌من ازهامبورك برای همین موضوع آمده بودم . هنس ازهیچ‌چیز نمیترسید‌آیا ممکن بود من ازاو ترسوترباشم . اگر من با عمویم تنها بودیم بدون ترس حتماً حماقت‌های این کار و اشکالاتش را باو میگفتم‌ولی‌حالااین کار درجلوی راهنمایمان غیرممکن‌بود. ناگهان بیادگرابن و آرزوهای اودرصورت‌موفقیتمان افتادم- دیگر نمیترسیدم باشجاعت قدم بطرف سوراخ‌وسطی گذاردم .

دستم‌را بسنگی گرفته وبپائین نگـاه کردم لحظه‌ای ترسناك‌بود تصور کردم‌که موهایم راست ایستاده وهرچیز که‌دراطرافم است‌معکوس شده‌است . فکر کردم همین الان‌است که‌پرت‌شوم که‌ناگهان‌دست‌قوی‌ای



شروع بپائین رفتن کردیم

مرا ازعقب محکم گرفت . این دست هنس بود که مرا نگاه داشته بود
ازقرار معلوم من هنوز سرم در وقتی که ازبالا بپائین نگاه میکردم گیج

میخورد ودرسهائی راکه در کپهناك درباره گرفته بودم کافی نبوده است واگر هنس نبود بنده الان در این دنیا نبودم .

٦١ ـ چطور پائین باید رفت

چیز کمی راکه درهمان مدت ازاین دود کش دیده بودم این بود که دیواره‌های آن کاملا صاف نبود و در بعضی نقاط سنگهای تیزی از آن بیرون آمده بود که جاهای پای خوبی بودند. برای پائین رفتن دستهایمان را بکجا میتوانستیم بگیریم ؟ اگر در بالا طناب را بسنگی محکم میکردیم میشد پائین رفت ولی وقتی بپائین رسیدیم آنرا چگـونه از بالا باز میکردیم ؟

دراین موقع عمویم این مشکل را حل کرد . باین ترتیب که طنابی را بطول ٤٠٠ پا گرفت ونصف آنرا بداخل سوراخ انداخت وسط آنرا که دردست داشت یك دور دور سنگی که در آنجا بود پیچیدو نصف دیگر را هم بسوراخ انداخت هر کدام از ما که میرفتیم هر دو طناب راکه در توی سوراخ بودند باید میگرفتیم و پائین میرفتیم نفر آخر هم وقتی پائین میآمد یك سر طناب را میکشید تاپیچ باز شود وطناب هم پائین بیاید . مرتب این عمل را باید انجام میدادیم تابجائی درقعر سوراخ برسیم .

دراین موقع عمویم گفت ـ :

ـ حالا باید دید چطور بارها را پائین باید برد . ؟ هر چه که شکستنی است بسه دسته تقسیم میکنیم و هر یك از ما مقداری را بپشت خود میبندیم. هنس یك قسمت ازغذاها را وهرچه خورده ریز باشد وتوتفنگها ودیگر

غذاها را ومن آلت و ابزار علمی وبقیه غذاهارا برمیداریم .

من پرسیدم ـ : پس لباسهاوچیزهای دیگررا کی میبرد ؟

ـ : خودشان خواهندرفت .

ـ : چطور ؟

ـ : الان خواهی دید .

سپس بهنس گفت که آنهارا بصورت بسته بزرگی در آوردو بپائین بیندازد .

وقتی آنهارا بپائین انداختند فقط صدای پائین رفتن آنها شنیده شد که آنقدر صدا کمتر و کمترشد که دیگرچیزی بگوش نرسید . دراین موقع عمویم گفت : ـ

ـ خوب حالا خودمان برویم .

ازشما میپرسم ـ آیاممکن است که شخص عاقلی این حرف را بشنود وبرخود نلرزد ؟

عمویم بار خودرا وماهم هر کدام مال خودرا برداشتیم هنس اول وبعد عمویم و آخر ازهمه من پائین رفتیم صدائی بجز مواقعی که سنگی آزاد شده ودرمیان ظلمات فرومیرفت شنیده نمیشد .

٦٣ ـ پائین رفتن

هردوطناب رابایکدست گرفتم وباچوب دستی ای که دردست دیگر داشتم کمك کرده وخودرا درمیان فضا رهاکـردم . از پاره شدن طناب میترسیدم چون خیلی باریك تر از آن بود که وزن سه نفررا تحمل کند

هرچه‌ممکن بود کمتر از آن استفاده میکردم و بیشتر وزن خودرا بر روی چوب‌دستی که بدیواره دودکش میگذاشتم می انداختم .

درحدود نیم‌ساعت بعد خودرا برروی سنگ بزرگی که ازدیوار دودکش بیرون آمده‌بود یافتیم .

هنس یك‌سرطناب‌را کشید سردیگرهم آزاد شد و درضمن پائین آمدن چندین سنك کوچك وبزرك‌را هم باخود بپائین آورد .

از کنار سنك باریکی که بر روی آن ایستاده بودیم بپائین نگاه کردم ولی انتهائی ندیدم .

دوباره بهمان ترتیب ۲۰۰ پای دیگری هم پائین رفتیم .

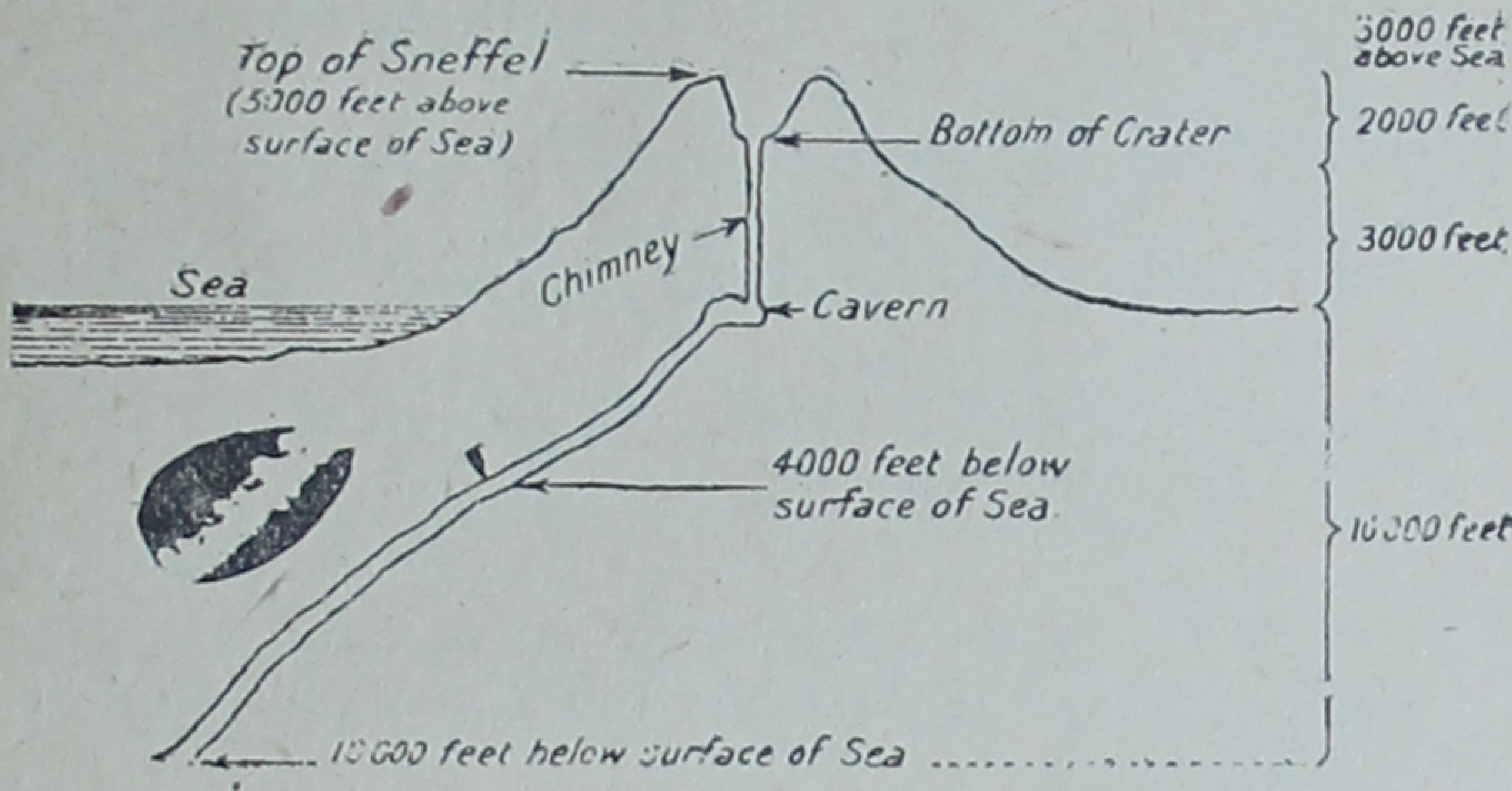
نمیدانم دیوانه‌ترین زمین‌شناسان‌هم درمیان زمین‌وآسمان‌برای شناختن سنگهای اطرافشان کاری انجام میدهند یانه ؛ چون‌پروفسور درحالیکه پائین می‌رفت‌از نزدیك سنگهارا معاینه میکرد و میگفت ـ :

ـ هرچه پائین‌تر میروم میفهمم که نظرم دراین‌مورد درست‌بوده است . ساختمان این‌سنگها از نظرمن و همفری‌داوی حمایت میکنند. من از اول میدانستم مرکززمین داغ نیست . حالا هنوز نرسیده‌ایم ولی بزودی کاملا این‌نظر ثابت‌خواهدشد . هنوز از نظرخود دست‌بر نداشته بود . حرفی‌نزدم که‌عصبانی نشود واوهم خیال کردمن‌بانظریه اوموافقت کرده‌ام .

۶۳ ـ در قعر دودکش

مرتب پائین میرفتیم سه ساعت گذشت ولی بازخبری از ته این

دودکش نشده بود . وقتی ببالا نگاه میکردم سوراخ دودکش را میدیدم که مرتب کوچکتر میشد و هرچه سوراخ کوچك میشد تاریکی هم متدرجاً زیادتر میشد .



دودکش و تونل

بازهم پائین تر و پائین تر رفتیم حس میکردم بکف دودکش نزدیك شده ایم چون سنگهائی که سقوط میکردند صدا میدادند . مواظب بودم که فراموش نکنم که چند بار طناب را بستیم و پائین رفتیم چون میخواستم ارتفاع این دودکش را بدرستی حساب بکنم . هر بار که پائین میرفتیم ۰/۵ ساعت طول میکشید و بحساب من درحدود ۷ ساعت بود که مرتب پائین میرفتیم . بالاخره درچهاردهمین بار بود که هنس فریاد زد : ایست .

یکدفعه ایستادم و نگذاشتم پایم بسر عمویم بخورد . دراین موقع عمویم گفت : ـ

ـ رسیدیم .

من گفتم : ـ بکجا . ؟

ـ : بآخر دود کش .

ـ : دیگر راهی وجود ندارد . ؟

ـ : چرا راهی هست وفکر میکنم بسمت راست است ولی باشد تافردا آنرا ببینیم. موقع غذا وخواب شده است .

از یکی کوله پشتی‌ها مقداری غذا برداشته و خوردیم و سپس تا آنجا که ممکن بود جای خودرا راحت کرده و خوابیدیم سوراخی که دهانه دودکش بود بصورت نقطه ریزی دیده میشد .

بخواب فرو رفتیم .

۶۴ - روز بعد

روز بعد ساعت ۸ بوسیله نور ضعیفی که از ارتفاع ۳۰۰۰ پاپائین میآمد بیدار شدیم . این نور زیاد قوی نبود ولی باندازه‌ای بود که ما اشیاء اطرافمان را باآن تشخیص میدادیم .

عمویم که بطور عجیبی خوشحال بنظر میآمد ازمن پرسید : ـ

ـ خوب اکسل بگو ببینم آیا خوابی باین راحتی در هامبورك کرده بودی ؟ حتماً نه بآن خیابان پر سروصدا .

ـ : اینجاخیلی ساکت است امامن ازسکوت زیاد خوشم نمی آید چون کمی آدمرا میترساند .

ـ : به‌به ـ اگر ازحالا بترسی وای به آن موقعی که پائین‌تر برویم ما هنوز یك اینچ هم بزیرزمین نرفته‌ایم .

- : منظورتان چه است ؟

- : منظورم این است که از سطح دریا هنوز پائین‌تر نرفته‌ایم و وهمانقدر ارتفاع که از سنفل بالارفته بودیم پائین آمده‌ایم .

- : آیا مطمئن هستید .

- : کاملا . بفشارسنج نگاه کن .

نگاهی کردم فشار ۲۹ اینچ جیوه‌را نشان میداد .

پرفسور دوباره گفت : -

- : همان فشار معمولی است .

- : دراینصورت هرچه ما پائین‌تر برویم فشار هوازیادتر خواهد شد ودرتنفس دچار اشکال خواهیم‌شد اینطور نیست ؟

- : ما بتدریج جلو میرویم‌ومرتب بهوای‌سنگین‌هرقسمت عادت میکنیم . عجب داریم وقت خودرا بیهوده‌میگذرانیم . راستی بسته‌ای‌را که دیروز ازبالا انداختیم کجا است ؟

تازه یاد آن افتادم .

عمویم ازهنس پرسید - بعد ازاینکه اینطرف و آنطرف‌را نگاه کردیم هنس بالهجه عجیب خود گفت : -

- اون بالاست .

وقتی نگاه کردیم آنراکه از سنگی درارتفاع ۱۰۰ پائی‌مـا بود آویزان دیدیم . هنس بسرعت بالارفت و چند لحظه بعد دوباره بسته بدست‌مابرگشت .

دراینموقع عمویم گفت :-

-: خوب حالا صبحانه را بخوریم مثل اشخاصی که میخواهند یك روز راه بروند زیاد بخورید .

۶۵ - درداخل تونل

بعداز اینکه صبحانه خوردن تمام شد عمویم ازجیب خود دفترچه یادداشتی بیرون آورد و بعداز نگاه بفشارسنج و دستگاه‌های دیگر چیزهای زیر را بروی آن نوشت :

دوشنبه اول جولای .

ساعت - هشت و هفده دقیقه صبح .

فشارسنج - ۲۹/۷ اینچ .

درجه حرارت - ۶ درجه بالای صفر .

سمت - شرق - جنوب شرقی .

سمت را از روی قطب‌نما پیدا کرد . دراین موقع باصدای لرزانی از خوشحالی گفت :-

- اکسل مسافرت ما درست ازاین موقع شروع میشود ومابسوی مرکز زمین سرازیر میشویم .

بعدازاین حرف چراغ برقی‌ای را که از گردن آویخته بود روشن کرد - نورناگهانی چراغ باعث شد که‌ما با نهایت راحتی اطراف خودرا ببینیم .

هنس هم چراغ دیگررا بهمین ترتیب روشن کرد .

هر کدام کوله بارهای خودرا برداشتیم وبپشت خود بستیم . بسته بزرگی را هم که شامل لباس و طناب بود هنس بروی زمین میچرخاند و می آورد .

باکلمه بجلو که عمویم گفت قدم بتونل گذاردیم .

قبل از وارد شدن بتونل یکبار دیگر که آخرین بارهم بود به آسمان ایسلند نگاهی کردم . در آخرین آتش فشان مـواد آتش فشانی این راه را برای خود بوجود آورده بودند . دیواره های تونل ازمواد براقی که در زیر نور چراغها برق میزدند پوشیده شده بود . بطوری زیبا بود که از تحسین کردن آنها نتوانستم جلو گیری کنم و گفتم : -

- آه عجب معرکه است - باین رنگها نگاه کنید عمو .

عمویم درجواب گفت -: حالا باینها می گوئی معرکه ؟ پسرم بامید خدا چیزهای قشنگ تری خواهی دید . -پس بآنها چه خواهی گفت ؟ حالا بگذار تندتر بجلو برویم .

ما بجای راه رفتن لیز می خوردیم و مجبور بودیم دقت کنیم که برزمین نخوریم .

بسوی جنوب شرقی درحرکت بودیم جاده نه باین طرف می پیچید نه بآن طرف و کاملا مستقیم بجلو می رفت .

هوا خیلی کم و آهسته، آهسته گرم شده بود درمدت دو ساعتی که در راه بودیم مقدار چهاردرجه هوا گرم تر شده بود .

۶۶- آیا آب پیدا خواهیم کرد . ؟

ساعت ۸ بود که عمویم دستور توقف داد . هنس برزمین نشست چراغ‌ها را از سنگی آویزان کردیم درون یك نوع غار بودیم .

حتماً فکر خواهید کرد که هوای اینجا حرکتی نداشت . در صورتیکه کاملا برعکس بود . بعضی‌مواقع‌وزش باد راحس‌می کردیم. از کجا می آمد ؟ من بقدری گرسنه وخسته‌بودم که حوصله فکر کردن درباره این موضوع را نداشتم . مدت ۷ ساعت در راهی سرازیر راه رفتن مقدار زیادی از انرژی آدم را می گیرد . وقتی که فرمان‌توقف‌را شنیدم خیلی‌خوشحال‌شدم . امایك‌موضوع مرا خیلی ناراحت کرده‌بود و آن این بود که ما در این مدت مقدار نصفی از آب را مصرف کرده بودیم . عمویم امیدداشت که چشمه‌های زیر زمینی در آنجا پیدابکنیم ولی در این مدت حتی یك چشمه هم ندیده بودیم . من نتوانستم که مانع جلب توجه عمویم نشوم . و او ازمن‌پرسید - :

-: آیا ازبابت پیداکردن چشمه نگرانی ای‌داری ؟

- : کمی - چون‌ما برای۵روز بیشتر آب‌نداریم. ازاین بابت‌کمی نگران هستم.

- : هیچ فکر نکن چون بزودی من قول می‌دهم که هر چه‌قدر بخواهیم آب پیداخواهیم کرد .

- : آخر بزودی کی ؟

- : هروقت که‌ازاین دیوارهای مواد آتش‌فشانی ردشدیم.(آخر

فکر کن از این دیوارها می‌توان عبور کرد) ؟

- : اما شاید این دیوار پوشیده از مواد آتش‌فشان تا اعماق زمین ادامه داشته باشد گذشته از آن بنظر من بیش از مقدار کمی دیگر جلوتر نخواهیم توانست برویم .

- : از کجا این حرف را می‌زنی؟

- : برای اینکه حرارت خیلی در جلو بالا خواهد رفت .

۶۷ - ده‌هزار پا پائین

این حرف تو موقعی صحیح خواهد شد که نظریه حرارت مرکزی صحیح باشد و در صورتیکه حرف تو غلط و حرف همفری داوی درست است . بمیزان‌الحراره نگاه کن که چه درجه‌ای را نشان میدهد ؟

- : ۱۸ درجه بالای صفر و مقدار ۹ درجه از موقعی که براه افتاده‌ایم افزوده شده است .

- : خوب نظر تو در این باره چیست ؟

- : من نظرم اینست که آنچه‌را که در این باره می‌دانیم و آنچه‌را که خوانده‌ایم نشان می‌دهد که در هر صد پا که در زمین پائین برویم ۱ درجه بر حرارت افزوده می‌شود ولی در مقابل یك آتش‌فشان خاموش این مقدار در هر ۱۲۵ پا یك درجه فرق می‌کند . حالا بگذارید ببینیم این مقدار چه درجه حرارتی را در این محل باید داشته باشد ؟

- : آره حساب بکن پسرم .

من در حالتیکه این اعداد را می‌نوشتم گفتم - : از این کار آسان‌تر

چیزی نیست ۹ تا ۱۲۵ پا می‌شود ۱/۱۲ پا . پس در عمق ۱۱۲۵ پائی زیر سطح دریا قرار داریم .

- : پس بگذار بتو بگویم که بجای ۱۱۲۵ پا ما در عمق ۱۰۰۰۰ پا هستیم من بادقت زیاد مقداری را که امروز پائین رفتیم حساب کرده‌ام و هیچ گونه شك هم ندارم . امروز مقدار ۱۰۰۰۰ پا از سطح دریا پائین تر رفته‌ایم .

آنچه را که او می گفت کاملا درست بود در این گونه موارد او اشتباه نمی کرد. ما مقدار ۶۰۰۰ پا از کسی که بعمیق‌ترین نقطه رفته بود بیشتر پائین رفته بودیم .

درجه حرارت هم بجای اینکه ۴۱ درجه را نشان دهد بسختی ۱۹ درجه را نشان می‌داد .

ازاینجا معلوم بود که عمویم و همفری داوی درست فکر می کرده‌اند و زیر زمین جای نسبتاً گرمی می باشد نه بی نهایت داغ !!

۶۸- از کدام راه؟

روز بعد ساعت شش دوباره براه افتادیم . هنوز از میان همان راه پوشیده از مواد آتش‌فشانی عبور می کردیم . دیگر شیب بآن زیادی نبود و ما براحتی حرکت می کردیم تا اینکه در ساعت دوازده هنس ایستاد. عمویم گفت -: آه بالاخره بآخر این راه رسیدیم .

من نگاهی بجلو کردم دو راه دیگر در جلوی ما وجود داشت. یکی بطرف مشرق یکی بطرف مغرب . در اینجا دچار مشکل شدیم .

اما عمویم معطل نشد و بتونل شرقی اشاره کرد . لحظه‌ای بعد هرسه در آن تونل مشغول حرکت بودیم .

این عمل او غلط بود ولی ما بعد از چند روز این موضوع را فهمیدیم. این راه تازه ابداً سرازیری نداشت و یا اگر داشت خیلی ملایم بود. من از این راه خوشم نمی آمد و فکر می کردم چیز غلطی اتفاق افتاده است ولی بعمویم در این باره حرفی نمی زدم.

ساعت شش بعد از ظهر بعد از راه پیمائی‌ای که ابداً خسته کننده نبود ایستادیم شش میل بجلو و بسختی نیم میل بپائین رفته بودیم . شام را خورده و کمی حرف زدیم و بدون فکر زیاد بخواب رفتیم .

۶۹- پائین یا بالا ؟

روز بعد در حالیکه احساس سرور وخوشی می کردیم ازخواب بیدار شدیم و دوباره براه خود ادامه دادیم. بازهم دیوارهای این تونل را مواد آتش فشانی منجمد کرده بود. مثل اینکه بنظر من اینطور می آمد که داریم بالا می رویم.

با این ترتیب ساعت ۱۰ احساس خستگی زیاد کردم و باهستگی قدم بر می داشتم.

عمویم که این را دید گفت ـ: تند باش اکسل چرا عقب مانده‌ای.

ـ: من باید بایستم واز این تندتر نمی‌توانم بیایم .

ـ: چی ؟ بعد از سه ساعت راه رفتن در این راه آسان ؟

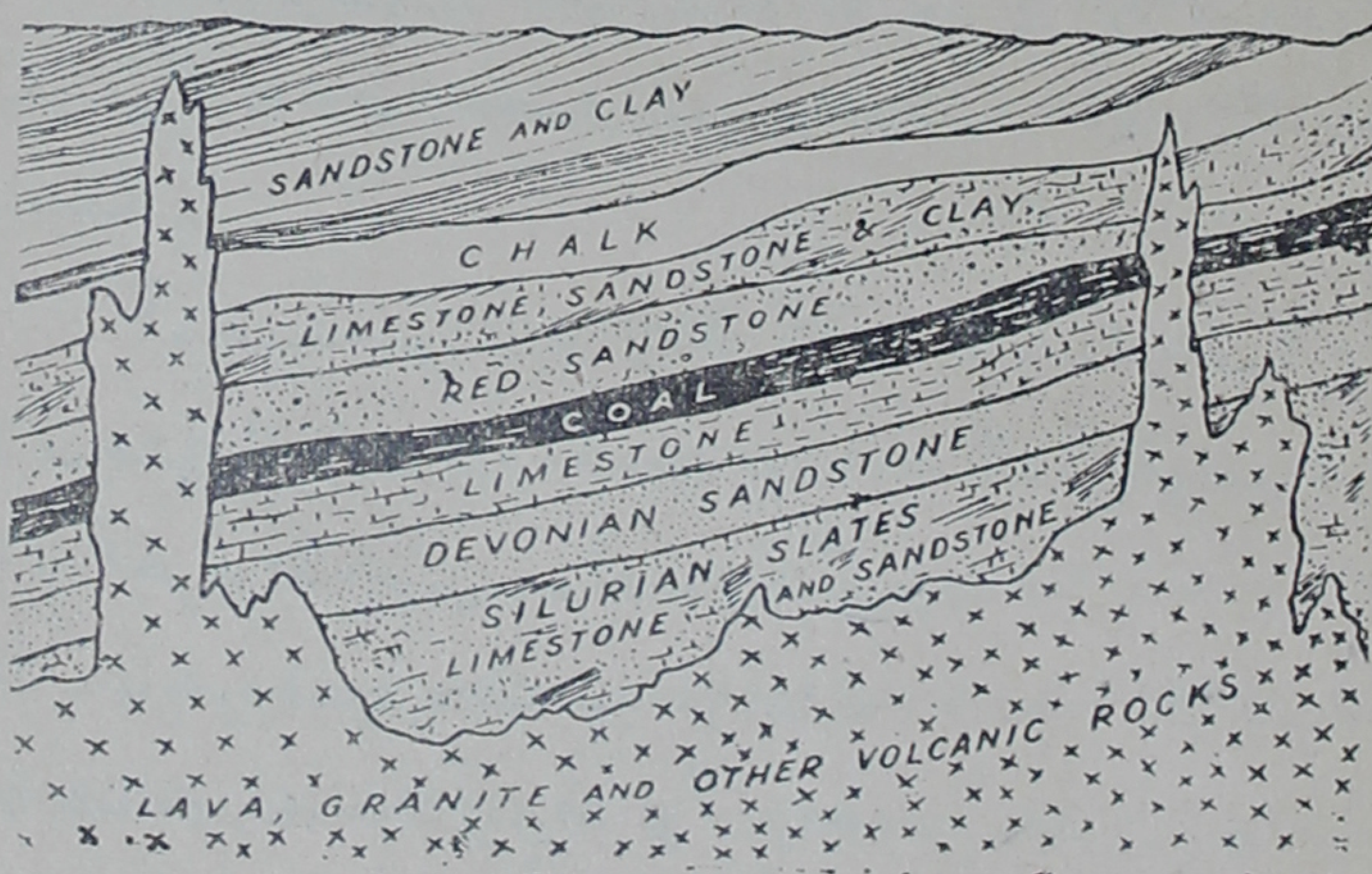
ـ: ممکن است آسان باشد ولی خیلی خسته کننده است .

-: چی؟ وقتی سرازیر است چه خستگی دارد؟

-: سرازیر؟ از نیم‌ساعت گذشته مثل اینکه ما مرتب بالا می‌رویم. اگر چندی دیگر هم همینطور جلو برویم دوباره از ایسلند سر در خواهم آورد.

پرفسور سر خودرا حرکتی داد. هیچ میل نداشت بحرفهای من گوش بدهد. دوباره براه خودادامه دادیم. این راه بنظر من راه خوبی برای مراجعت بایسلند بود ولی راه صحیح رفتن بزیر زمین نبود.

درساعت دوازده بود که تغییراتی در مواد دیوارها دیدم بجای مواد آتش‌فشانی سنگهای دیگری بصورت منظم قرار گرفته بودند.



طبقات مختلف خاك

بایددراین موقع بیشتر فکر خودم می بودم ولی علاقه من بزمین شناسی

باعث شد که آنچه‌را بر روی دیوار دیده بودم باعث فریاد زدنم شود و عمویم وقتی صدای مرا شنید پرسید : -

-: چه‌خبر شده ؟

- : نگاه کنید .

- : خوب مگر چی است .

- : از مواد آتش‌فشانی گذشته‌ایم و در اینجا فسیل در روی دیوار دیده می‌شود .

- : اینطور فکر می کنی .

- : اما خودتان نگاه کنید .

سپس پرفسور را مجبور کردم که نور چراغ‌را بدیوار بیندازد . فکر می کردم او هم از تعجب فریادی خواهد کشید اما بدون کلمه‌ای حرف راه افتاد .

آیا فهمیده بود ؟ واز اینکه باشتباه خود در انتخاب کردن تونل طرف مشرق اعتراف کند ناراحت بود ؟ یا اینکه می‌خواست این تونل را تا آخر برود وسپس بسراغ تونل دیگر برود ؟

با خود اندیشیدم که شاید من اشتباه نکرده‌ام. اگر اشتباه نکرده وما بمنطقه روی مواد آتش‌فشانی رسیده بودیم باید در اینجا فسیل‌های گیاهان وجانوران دیده شود . پس بروم نزدیك ونگاه بکنم . ۱۰۰ قدم جلوتر نرفته بودم که دیدم اشتباه نکرده‌ام و اثراتی از حیوانات ریز وگیاهانی چند بر روی دیوار دیده میشد. نگاه دقیقی کردم و باعجله آنهارا

بعمویم نشان دادم و گفتم آخر :ـ

ـ : نگاه کنید .

ـ: خوب . ازفسیل های معمولی است که درموزه خودم زیاد دارم .

ـ : بنابراین فکر نمیکنید که درانتخاب راه . . .

ـ : اشتباه کرده باشم ؟ چرا ، ولی دراین باره باید بگویم من وقتی مطمئن خواهم شد که بانتهای این تونل برسیم .

ـ : شاید این کار شما درست باشد ولی باید فراموش نکنید که خطری ما را تهدید میکند، و هرلحظه بزرگتر و بزرگتر می شود .

ـ : چه خطری ؟

ـ : خطر بی آبی .

ـ : باید کمتر بخوریم .

۷۰ ـ ذغال

درحقیقت اینکار را مجبورشدیم بکنیم . درموقع شام دیدم که برای سه روز بیشتر آب نداریم .

روز بعدهم مرتب و بدون کلمه‌ای حرف جلو میرفتیم ـ راه سر بالا نبود و اگرهم بود خیلی کم بود . سنگها از نوع دیروزیها بود . هرچه جلوتر میرفتیم واضح‌تر میشد، که براه غلط آمده‌ایم . اما اینطور بنظر می آمد که پرفسور اعتنائی باین موضوع ندارد . در انتظار دوچیز بود یکی رسیدن براهی که مستقیماً دوباره پائین برود و دیگر رسیدن به آخر این راه که جلوی پیش رفتن ما را بگیرد ودوباره مراجعت کرده وازراه

دیگر برویم. عصر شد وباز تغییری درراه دیده نشد.

روزجمعه‌هم که شب آنرا من باتشنگی گذرانده بودم دوباره در همان راه باریك بجلو رفتن ادامه دادیم. بعد از ۱۰ساعت راه پیمائی احساس کردم که رنگ دیوار عوض میشود و برنگ سیاه در می آید. اتفاقاً دستم بدیوار خورد وقتی نگاه کردم دیدم کاملا سیاه شده است. ازنزدیك نگاه کردم دیدم ذغال است. فریاد زدم:-

- عمو نگاه کنید - ذغال.

- میدانستم پسرم. حالا موقع شام‌است.

هنس‌غذارا حاضر کرد. من‌مقدار کمی خوردم و از آب کمی‌هم بمن‌دادند که‌برای رفع‌عطش‌استفاده کردم. بعدازاین‌همگی‌دراز کشیدیم دوستانم‌بخوبی خوابیدند ولی‌من‌تاصبح بیدار مانده وساعات‌راشمردم.

روز شنبه ساعت شش دوباره حرکت‌کردیم ۲۰دقیقه بعد بغاری بپهنای ۱۰۰ پا وارتفاع ۱۵۰پارسیدیم. تمام دیوارهای آن ازذغال بود تاعصر در این غار راه میرفتیم. راهمان در اینجا هم نه بالامیرفت نه پائین. کاملا آشکار بود این‌مقدار راه هم مارا بمرکز زمین نزدیك نکرده‌بود. فکر بی‌طاقتی‌وکم‌حوصله‌گی عمویم‌را دراینموقع بکنید.

ساعت‌شش بعد ازظهر بانتهای غار رسیدیم ولی در جلوی ماراه برای رفتن وجود نداشت مثل‌این بودکه به‌آخر تونل رسیده بودیم. دراینموقع‌عمویم‌باخوشی گفت:-

-خوب بالاخره فهمیدیم که راه غلط را آمده‌ایم. سا کسونمی ابداً

از این راه نرفته است . حالا کاری که باید کرد این است که بجای اول مراجعت کنیم .

من گفتم ـ: درصورتیکه انرژی کافی داشته باشیم .

ـ : برای چه انرژی نداشته باشیم ؟

ـ : برای اینکه فردا اصلا آب نخواهیم داشت .

دراین موقع هنس بعمویم اطلاع داد که روز شنبه است واو باید پول این هفته‌اش را بگیرد .

۷۱ ـ سه روز دهشتناك

تصمیم گرفتیم که هرچه زودتر مراجعت بکنیم . وقت را نمی‌بایستی تلف می‌کردیم چون تا بمحل دو راهی برسیم حد اقل سه روز مدت لازم بود .

این سه روز روزهای وحشت‌ناکی بودند . همانطور که گفتم عصر روز اول آب تمام شد. نمی‌توانم رنجی را که از تشنگی می‌کشیدم شرح بدهم . بعضی اوقات بحالی دچار می‌شدم که احساس می‌کردم بیش از این جلو نمی‌توانم بروم . چندین بار برروی زمین افتادم . عمویم وهنس تا آنجاکه می‌توانستند کمك می‌کردند. خوش‌بختانه راهمان تقریباً کمی سراشیب بود .

بالاخره روز چهارشنبه درحالیکه از تشنگی نیمه‌جان بودیم بدو راهی رسیدیم . ساعت ۱۰ صبح بود . دیگر قادر بحرکت نبودم همانجا چون مرده‌ای بر روی زمین افتادم . بخواب عمیقی فرو رفتم اما همه

چیزرا می‌شنیدم و می‌دیدم .

بعداز لحظه‌ای عمویم بسوی من آمده مرا برروی دستانش بلند کرد و بالحنی پدرانه گفت . ـ پسر بی‌چاره‌ام .

تابحال اینطور چیز ازعمویم ندیده بودم ـ دست ارزانش را در میان دستان خود گرفتم . او دستش را از دست من بیرون نیاورد و با چشمانی اشك آلود بمن نگاه کرد .

در این هنگام شیشه آبی را جلوی دهانم گرفت و گفت :ـ

ـ بخور .

یعنی‌چه ؟ این دیگرچه‌بود ؟ آیا او دیوانه شده بود ؟ سراز این موضوع در نمی آوردم که دوباره گفت ـ:

ـ بخور .

من شیشه‌را گرفته وسر کشیدم . بله آب بوداما یك جرعه‌همان کافی بود که زندگی رابمن‌باز گرداند .

دودستم را بهم وصل کردم وازعمویم تشکر کردم . اودر جواب من گفت ..:

ـ آره یك جرعه آب . آخرین جرعه آب می‌شنوی ؟ آخرین . آنرا برای تو نگاه‌داشته‌بودم . بیست‌بار ـ نه‌صدبار باخود مبارزه کردم که آنرانخورم‌چون آن‌را برای تو نگاه داشته بودم اگر چه آخرین جرعه‌آب بود .

من درحالیکه چشمانم پرازاشك بود فقط توانستم‌بگویم ـ: آره

آره‌عمو .

ـ: آره پسرم من می‌دانستم بمحض رسیدن باین‌محل تواز پادر خواهی آمد و نیمه‌جان خواهی بود آن آب را برای این موقع نگاه داشته بودم .

فریاد زدم ـ: چه بگویم ؟ تشکر می کنم . سپس بآرامی گفتم ـ:

ـ خوب حالا تنها راهی که داریم این است که مراجعت بکنیم .

عمویم روی ازمن گردانید ـ گوئی از نگاه کردن بچشمان من خجالت‌می کشید .

۷۴ـ یاباید بازگشت یامرد

من دوباره گفتم ـ : باید برگردیم . شاید انرژی بالا رفتن را داشته باشم .

عمویم مثل این‌بودکه بیشتر باخود حرف‌می‌زند تا به‌من گفت ـ:

ـ بازگشت ؟ بازگردیم ؟ من‌فریاد کشیدم ـ:

ـ آره بازگردیم ولحظه‌ای رابیهوده تلف نکنیم .

چندی هیچ‌کدام حرفی نزدیم . تااینکه او بحرف آمده وبالحنی عجیب گفت ـ:

ـ: اکسل‌این آب بتوجرأت‌بیشتری نبخشید ؟

ـ : جرأت بیشتر ؟

ـ: آخرتو باهمان دل نازك سابق حرفهای خالی از امید خود را تکرار می کنی .

-: چه آیا منظورتان این است که میلی بباز گشت ندارید؟

-: آیا ممکن است من از این سفر در این لحظه که بوی موفقیت از همه جای آن می آید دست بردارم ؟ هرگز.

-: پس باید آماده از بین رفتن شد .

-: نه - نه اکسل تو برگرد هنس هم با تو برگردد مرا در همین محل بگذارید .

-: شمارا در اینجا بگذاریم ؟

-: آره . گفتم که مرا در این محل بگذارید. من مسافرت را شروع کرده ام باید آنرا تمام کنم . برو تو اکسل .

۷۳ - یك روز دیگر بمن اجازه دهید

عمویم خیلی تحریك شده بود صدای او که آرام بود خشن و عصبانی شده بود. او در مقابل مشکلات می جنگید من او را در آن محل نمیتوانستم بگذارم و بروم .

هنس در تمام این مدت با بی علاقه گی بما نگاه میکرد . او فهمیده بود چه خبر است .

از حرکات ما که همدیگر را در انتخاب دو راه مختلف می خواست مجبور کند همه چیز را باو فهمانده بود . ولی تصمیم ما درباره او فرقی نمی کرد . او آماده بود که باشاره عمویم حرکت یا توقف بکند .

چه اندازه میل داشتم با او حرف بزنم و او را باوضاع آشنا کنم . دلم میخواست او هم در مجبور کردن پرفسور بمن ملحق میشد . بسوی او

رفتم و دست خود را بر روی شانه‌اش گذاردم . حرکتی نکرد . راه مراجعت را نشانش دادم باز حرکتی نکرد. بزور اورا خواستم بدنبال خود بکشم که سرخودرا باهستگی حرکت داده و گفت ـ:

ـ : آقا .

فریادزدم ـ : آقااوکه دیگر آقی ـجان ـ تو نیست . ماباید باز گردیم و اوراهم باخود ببریم . فهمیدی ؟

بازوی اورا گرفته وسعی می کردم بلندش بکنم که عمویم باهستگی گفت ـ:

ـ : آرام باش اکسل بااین مردکاری ازپیش نخواهی برد . گوش کن چه‌می گویم .من درست بصورت او نگاه کردم و او این طورشروع بحرف زدن کرد ـ :

ـ: تشنگی باعث شده است که ما ازپیش روی متوقف بشویم در آن تونل سمت راستی آب پیدا نکردیم ممکن است درتونل دیگر پیدا بکنیم اگر برویم .

من سرخودراتکان دادم . اواین طور ادامه‌داد ـ:

ـ: گوش بده‌من در آن موقع که تودراینجاافتاده بودی اینکارراانجام دادم تونل را از نزدیك دیدم مستقیماً بسوی مرکز زمین می‌رود اگر وارد آن بشویم درعرض چند ساعت بآب خواهیم رسید . این همان راهی است که‌ساکسونمی رفته است اوهم چون ما احتیاج بآب داشته‌است . او حتماً آب پیدا کرده است و هرجاکه او یافته ماهم خواهیم یافت

این را هم بدان که وقتی کریستف کلمب برای کشف آمریکا میرفت همراهان اومیخواستند بازگردند او از آنهاسه روز مهلت خواست ودر عرض همان سه روز دنیای جدید را کشف کرد. من‌هم دراین جاچون اوازشما یك روزمهلت می‌خواهم تا آب پیداکنم وقول می‌دهم اگر نشد بازگردیم.

من نتوانستم درمقابل اوحرفی بزنم چون حرفهایش منطقی بود پس گفتم ـ :

ـ: من‌موافقم‌ولی‌خدای‌من‌اجراین کارهای‌شما رابدهد.چندساعت بیشتر وقت ندارید زودتر شروع کنید.

۷۴ ـ کاراو تمام است

براه افتادیم دراین تونل تازه هم هنس درجلو حرکت می‌کرد. هنوز ۱۰۰ پا جلوترنرفته بودیم که پرفسورنورچراغ را بدیوارانداخته وفریادزد ـ :

ـ اینها همان‌سنگهاهستند. این‌باردرست آمده‌ایم بجلو ـ بجلو.

ساعت ۸ شب شدبازهم اثری‌ازآب‌نبود. تا اینجا بجای‌خستگی زیادی که داشتم و می‌بایستی‌راه‌نروم محض خاطرعمویم که متوقف‌نشود بخوبی وهرزحمت بود آمده بودم.

دیگرانرژی‌ای‌نداشتم وفریادزم ـ :

دارم میمیرم بمن‌کمك کنید. وسپس برروی زمین افتادم. عمویم برگشت ونگاهی‌به‌من‌کرده و آهسته‌گفت ـ : کاراوتمام است.

چشمانم رابستم .

وقتی چشمهایم راباز کردم دیدم دوستانم برروی زمین دراز کشیده وحرکتی نمی کنند . آنها خواب بودند ؛ منکه خودم لحظه‌ای نخوابیده بودم. خیلی رنج میبردم . می دانستم که کاری انجام نخواهد گرفت . بگفته عمویم دقت کردم که گفته بود -:

-: کاراوتمام است .

دراینجا ازبازگشت حرفی نمیشد زد . چندین میل تا سطح زمین فاصله داشتیم. گوئی وزن این فاصله را برروی خود احساس میکردم .

۷۵ - رفتن هنس

چند ساعتی گذشت. صدائی شنیده نمیشد . هیچ صدائی هرطورهم که بود ازمیان این دیوارها بگوش ما نمیرسید .

ناگهان صدائی بگوشم آمد اول تاریك بود ولی وقتی نگاه کردم هنس را دیدم که با یك چراغ ازجا بلند شدم ومارا ترك میکند.

چرا میرفت ؟ آیا واقعاً مارا ترك میکرد؟ عمویم درخواب بود . سعی کردم اورا صدا بزنم اما صدایم اورا ازخواب بیدار نکرد . تونل کاملا تاریك شد وصدای دیگری هم نیامد . بزور فریاد زدم هنس ما را ترك کرد . هنس - هنس .

این فریادم هم ازدهانم خارج نشد . لحظه ای بعد ازاینکه نسبت باو شك برده بودم ازخود خجالت کشیدم شاید او برای کمك بما رفته بود من چه می‌دانستم ؛ چون اوازطرف راه خروج تونل بیرون نرفته

بود . این بهترین دلیل بود . این افکار باعث شد که دوباره آرام بشوم وافکاردیگری بسرم بیاید . راستی‌اوبرای چه رفت ؟ آیا اوچیزی‌شنیده بودکه ما نشنیده بودیم ؟

برای مدت یکساعت فکرمیکردم که چرا هنس ازما جدا شد ؟ ومشغول‌چکاراست ؟ افکار احمقانه‌ای‌بسرم آمد ـ فکر کردم او دیوانه شده است .

۷۶ـ بازگشت هنس

بالاخره صدای پائی‌شنیده شد . هنس داشت می آمد . نورچراغ برروی دیوار افتاد واندام هنس دیده شد . یکراست بطرف عمویم رفت وبآرامی بازوی اورا گرفته وازخواب بیدارش کرد . عمویم نشست و از اوموضوع را پرسید هنس گفت ـ : واتان .

اگرچه زبان اورا نمی دانستم ولی‌ناگهان‌فهمیدم او چه میگوید وفریاد زدم ـ :

ـ آب . آب .

عمویم پرسید ـ : آب ؟ هاوار.

جوابداد ـ ندات .

تمام کلمات او را فهمیدم وازاو پـرسیدم ـ : کجا . درجلو آب هست . ؟

سپس دست‌های اورا گرفته بهم فشار دادم ولی اوبا آرامی بمن نگاه‌کرد . با وجود تمام خستگی فوراً آماده شده وبراه افتادیم .

درمدت یك ساعت در حدود ۲۰۰۰ پا جلو رفتیم .

دراین‌جا صدای آهسته‌ای از بین سنگها شنیدیم . چه بود ؟

بازداشتم ناامید می‌شدم چون نیم ساعت دیگرهم جلورفتیم‌ولی باز اثری از آب نشد . اما عمویم مرتب می گفت که هنس اشتباه‌نکرده است و صدائی را که می شنویم صدای آب جاری ای است در میان سنگها .

من پرسیدم آب جاری درمیان سنگها ؟

- : بله شکی نیست که یك رود کوچك زیرزمینی از پهلوی ما عبورمیکند .

تندتر راه می‌رفتیم . صدای آب حال مرا برای راه رفتن آماده کرده بود .

. صدای آب بلندتر وبلندترمیشد هرلحظه منتظربودم آب بیرون بریزد .

نیم ساعت دیگرهم گذشت سه میل جلوتررفتیم .

معلوم شدکه اگرهنس جلوترازاین‌بخواهد برود از رودخانه دورخواهیم شد ؛

چون صدای آب دراین‌جا ازهمه جا بیشترشده بود برگشتیم ..

هنس درجائی که‌معلوم بود بآب نزدیك‌تراست ایستاد .

۷۷ - آب پیدا کردیم

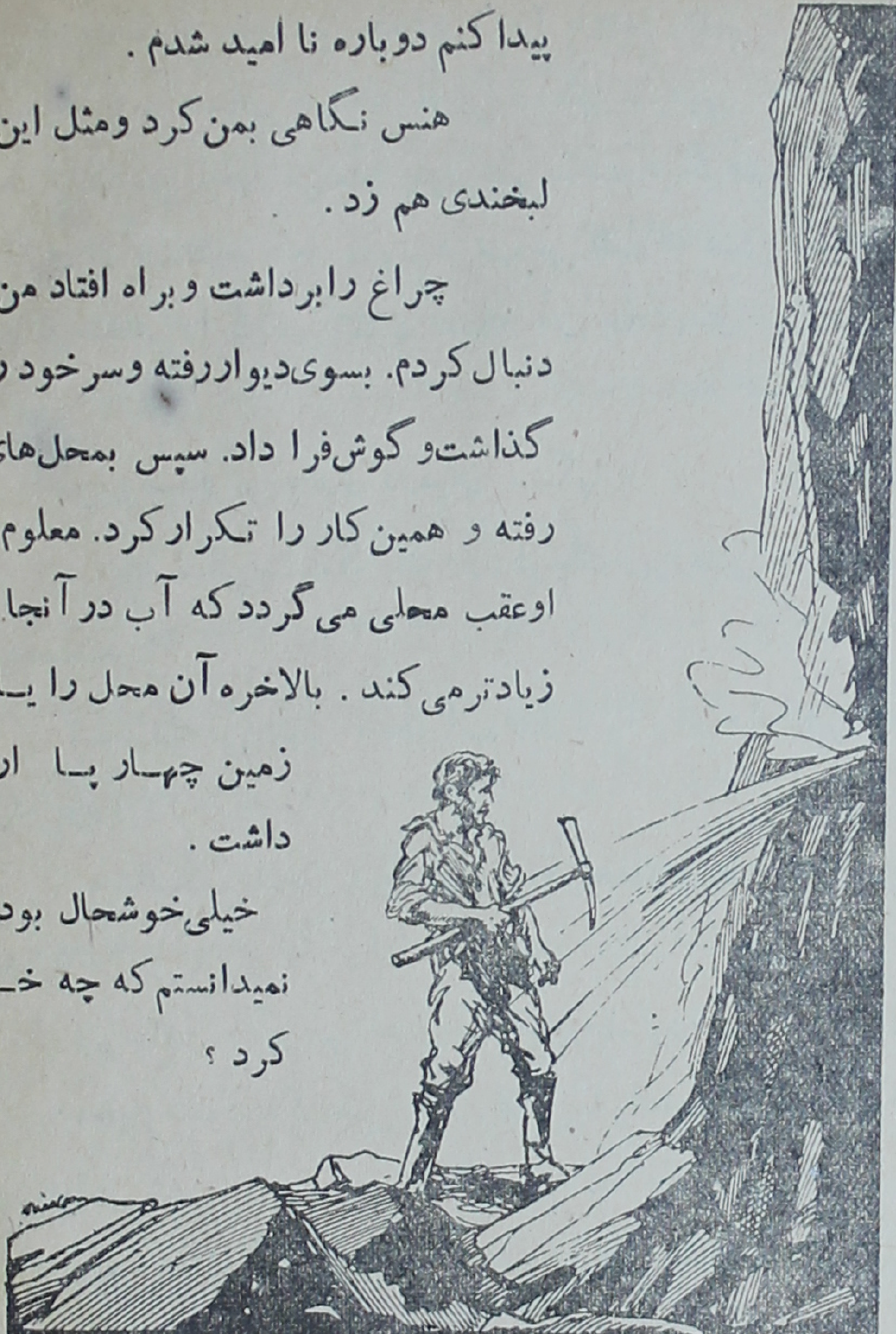
درکناردیوارآب ازدوپائی‌ما عبورمیکرد و من‌ازمیان دیوار بر روی زمین نشستم . بجای اینکه دراین فکر باشم که چطور بآب دست

پیدا کنم دوباره نا امید شدم .

هنس نگاهی بمن کرد ومثل این بود که لبخندی هم زد .

چراغ را برداشت و براه افتاد من هم اورا دنبال کردم. بسوی دیوار رفته وسرخود را بر آن گذاشت و گوش فرا داد. سپس بمحل های دیگر رفته و همین کار را تکرار کرد. معلوم بود که او عقب محلی می گردد که آب در آنجا صدای زیادتر می کند. بالاخره آن محل را یافت از زمین چهار پا ارتفاع داشت .

خیلی خوشحال بودم. ولی نمیدانستم که چه خواهد کرد ؟



ناگهان فواره‌ای از آب

زمانیکه او کلنك خودرا بهوا بردو بدیوار زد منظورش را حدس زدم وباخوشحالی فریادزدم نجات یافتیم .

عمویم هم بالحن فاتحانه‌ای گفت: آری - هنس عجب پسر باهوشی است درست فکر می کند ما تابحال چنین فکری را نکرده بودیم.

اگرچه این نقشه خیلی ساده بود ولی هرگز ما حتی تصور آن‌را هم نکرده بودیم. ولی این کار او خالی‌از خطرهم نبود و شاید دراثر ضربات او تونل خراب وما در آن‌جا دفن می‌شدیم. یا اینکه اصلا این رودخانه زیرزمینی در تونل ریخته ومارا در خود غرق می‌نمود.

ولی چه‌اهمیت داشت‌ما باید آب بخوریم.

هنس کاری را انجام داد که نه من و نه عمویم قادر بانجام آن نبودیم. باآهستگی جلو می‌رفت و دیوار تونل را میشکافت. سوراخی بپهنای ٦ اینچ‌درست کرده بود. صدای آب‌خیلی‌بلند شده‌بودبطوریکه من تصور می‌کردم همین الان است که‌بآب برسد.

سوراخ باندازه ۲ پا جلورفته بود - هنس مدت در حدود یك ساعت بودکه مشغول کار بود. من بابی‌قراری‌درانتظار بودم عمویم هم انتظارش ازمن‌کمتر نبود. درآن هنگام بودکه جوئی از آب با فشار روان‌شد و بدیوار آن‌طرف تونل اصابت کرد.

۷۸- چشمه هنس

هنس که تقریباً از فشار آب بطرفی‌پرتاب‌شده‌بود فریادی ازدرد وتعجب‌زد.

وقتی دست من هم بآب خورد فریاد زدم وعلت فریاد هنس را فهمیدم آبی که از آن‌جا بیرون می آمد تقریباً جوش‌بود. من باداد و

فریاد گفتم :-

- این آب داغ است .

عمویم گفت :- اهمیت نده - سردش خواهیم کرد .

تونل پر از بخار شده بود و آب هم تشکیل جوئی داده و بپائین سرازیر شد . بعد از مدتی توانستیم کمی آب بخوریم .

نمی‌دانم آن لحظه را چطور برای شما بگویم ؟ فقط کسانی که تشنگی زیاد دیده‌اند حال ما را می‌دانند. آه عجب آب خوبی بود اهمیتی نداشت که از کجا آمده است. آب بود اگرچه آب داغی بود ولی زندگی را برای ما بارمغان آورده بود . مدتی بدون توقف و مزه کردن نوشیدم.

اما چند لحظه بعد داد زدم :-

- پس چرا مزه آهن می‌دهد. ؟

عمویم گفت :- باشد . برای سلامتی عالی است .!!

:- بد که نیست ؟

:- نه . خوب هم هست آبی که از ٦ میل ارتفاع بپائین می آید معلوم است چه‌طور است .

راستی هنس برای ما آبی خوب و عجیب پیدا کرده است بنابراین نام او را بر روی این چشمه می گذاریم ،

:- بله درست است . از آن ببعد این چشمه (هنس باخ) نامیده شد یعنی چشمه هنس .

هنس احساس هیچ گونه غروری درخود نمی کرد و مثل همیشه در گوشه‌ای بدون سر و صدا نشسته بود .

دراین موقع من گفتم:- خوب حالا نباید بگذاریم این آب بهدر برود.

عمویم پرسید - : چرا؟ مرتب خواهد آمد و آب آن هم کم نخواهد شد.

-: نه باید بطری‌های خودرا پر کرد وراه آنرا بست.

خواستیم همین کاررا بامقداری سنگ وطناب انجام دهیم. ولی کار آسانی نبود. آب داغ دستهای مارا می سوزاند بالاخره هم موفق بجلوگیری از آن نشدیم چون فشارش خیلی زیاد بود. عمویم گفت:

من عقیده‌ای دارم.

-: چه عقیده‌ای دارید؟

-: چرا در بستن راه آب تااین اندازه نگران هستید؟

-: برای اینکه .....

ساکت شدم چون پیدا کردن علت کار آنی نبود. عمویم گفت:-

-: اگر دوباره بطری‌های ماخالی شد چگونه مطمئن باشیم که دوباره آنها رامی توانیم پر کنیم؟

-: درست می گوئید.

-: خوب پس بگذاریم خود آب بطور طبیعی جاری باشد وهم در مواقع ضروری راه را نشان بدهد هم از آن برای آشامیدن استفاده کنیم.

-: فکر عالی‌ای است و با بودن این جوی آب دلیلی برای موفق نشدن نداریم.

- : آه - پسرم تو تازه میفهمی چه‌میخواهی بگوئی و چه فکر

میخواهی بکنی !!

-: من بیش از عمل حرف می زنم - خوب حالا راه بیفتیم .

-: نه حالا باید چند ساعتی استراحت بکنیم .

من فراموش کرده بودم که الان شب است .

بعد از خوردن غذای فراوانی دراز کشیده و بخواب رفتیم .

۸۰-اکسل خوشحال است

روز بعد در دورنج سابق خود را فراموش کرده بودیم . موقعی که از خواب بیدار شدم و دیدم تشنه نیستم اول خیلی تعجب کردم و از خود دلیل آنرا پرسیدم اما جواب آب که از زیر پایم رد می شد خود جواب مرا داد .

صبحانه را با مقداری از این آب خوب خوردیم . احساس خوشی زیاد می کردم .

چرا طالب موفقیت عمویم نباشم موقعی که شخصی چون هنس راهنمای او هست .؟

در این موقع اگر کسی حرف از بازگشت می زد من با خشم حرف او را رد می کردم .

تنها کارمان حرکت کردن بود و من مرتب می گفتم -:

- زود باشید برویم .

روز ۵ شنبه دوباره راه افتادیم . روز نهم جولای ساعت هشت صبح بود . تونل پیچ خم داشت و عمویم هم مرتب بقطب نما نگاه می کرد که ناحیه‌ای را که بآن قدم می گذاریم جهتش را در نظر داشته باشد . راه تونل

سراشیبش کم شده بود. عمویم داشت باز ناراحت می‌شد چون او دلش میخواست راه مرتب پائین برود.

تمام مدت روز و روز دیگر راه می‌رفتیم - خیلی جلو رفته بودیم اما کم بطرف زمین رفته بودیم.

۸۱- دودکش دیگر

روز جمعه ۱۰ جولای بنظر میآمد ۱۹ میل بطرف جنوب شرقی و ۷ میل بطرف مرکز زمین جلو رفته‌ایم.

در این موقع سوراخی در جلوی ما پدیدار شد که گوئی ته ندارد. منظره ترسناکی بود اما عمویم از این موضوع خیلی خوشحال شد و فریاد زد :-

- خوب اگرچه راهی طولانی است اما ازاین سنگها استفاده خواهیم کرد.

باز طناب را مثل سابق بسنگی انداختیم و شروع بپائین رفتن کردیم. دیگر کار زیاد سخت وخطرناکی نبود ومن با آن عادت کرده بودم. جا پاهای خوب ومنظمی در طول راه وجود داشت که مثل این بود که دست انسانی آنهارا ساخته است.

درهر نیم ساعت برای استراحت کوتاهی متوقف می‌شدیم. دراین مدت می نشستیم و حرف می‌زدیم ویا غذا و آب که چون آبشاری بزیر می‌ریخت می‌خوردیم.

روزهای ۱۱ و ۱۲ جولای را هم بپائین رفتن گذراندیم. درعصر

روز ۱۲ جولای بعمق این دودکش که ٦ میل ارتفاع داشت رسیدیم. حالادرحدود ۱۵میل بطرف مرکززمین پیش رفته بودیم. روز بعدهم تونل بسمت جنوب‌شرقی بود و شیب آن زیاد شده بود. راه آسان‌تر بود ولی زیاد تماشائی نداشت. ساعت‌های پیاپی جلو می‌رفتیم درهمان راه.

۸۲-درزیردریا

روز سه‌شنبه ۱۵جولای باندازه ۲۱ پا درتوی‌زمین‌فرورفته بودیم. خیلی خسته شده‌بودیم.

عمویم درهرساعت چیزهای قابل‌ملاحظه را باذکرساعت وفشار و درجه‌حرارت وسمت می‌نوشت. وباین ترتیب همیشه می‌دانستیم در کجا قرار داریم. وقتی بمن گفت: - ۱۵۰میل بطرف‌جنوب شرق‌پیش‌رفته‌ایم من تعجب کرده پرسیدم -:

- عمو؟

- چی‌میگوئی پسرم.

- اگر حرف‌شمادرست‌باشد پس در آن طرف ایسلندقرارداریم.

-خوب؛ازکجا این‌را می گوئی؟

- الان ازروی‌نقشه می‌فهمیم درکجاهستیم.

نقشه‌ای ازجیب درآورده و بعداز اندازه گیری ملاحظه کردم که حرفم‌درست‌بوده‌ آنرابعمویم نشان دادم.

-خوب.

-حالاپس دریادربالای سرماقرار دارد.

پرفسور از این مطلب زیاد تعجب نکرد ولی من از اینکه در زیر دریا راه می‌رویم خیلی متعجب بودم. اما در هر صورت چه اگر ایسلند در بالا بود و یا کوه سنفل و یا امواج اقیانوس اطلس برای ما فرقی نداشت و چیزهائی را که ما فقط می‌دیدیم همان سنگهای بزرگ و کوچکی بود که از میان آنها عبور می کردیم.

درعصر روز یکشنبه یعنی چهار روز بعد بغار بزرگی رسیدیم. در این محل ایستادیم عمویم حقوق هفته گذشته هنس را داد و موافقت شد که فردا روز استراحت باشد.

۸۳-۴۸ میل در زیر زمین

روز بعد بدون اینکه مثل معمول در فکر حرکت کردن باشم از خواب بیدار شدم. حالا دیگر آماده زندگی در زیر زمین بودیم. بسختی بیاد ماه وخورشید وستارگان ودرختان وخانه وشهر وچیزهای دیگر روی زمین می افتادم.

جوی آب بر روی بستری از گرانیت از میان غار عبور می کرد. این جا دیگر حتی گرم هم نبود چه برسد بداغ.

بعد از صبحانه پرفسور تصمیم گرفت که کاغذهای خود را بازدید و مرتب کند گفت -:

اول از هر چیز باید محل درست خود را پیدا کنیم که در کجا هستیم چون دلم می خواهد وقتی باز گشتیم نقشه‌ای از مسافرت خود داشته باشیم.

-: چیزعالی‌ای خواهدشد ولی آیا می‌توانید به درستی و بدون اشتباه‌رسم کنید ؟

-: بعله‌من‌تمام چیزها را با دقت نوشته‌ام - درجه‌شیب راه سمتها و همه چیزهای‌دیگررا .الان ما ۲۵۵ میل بجلو و۴۸ میل پائین رفته‌ایم

-: ۴۸ میل بپائین ؟

-: بعله ودراین‌مورد شکی نیست .

-: امابنابر گفته علم پوسته‌جامد زمین فقط ۴۸میل‌ضخامت‌دارد.

-: خوب بعدچه ؟

-: و بعداینکه‌اگر بازهر ۷۰پا یك درجه حرارت‌زیادشوددرجه حرارت‌اینجا باید ۱۵۰۰ درجه‌باشد .

-: خودت می گوئی باید ۱۵۰۰ درجه‌باشد - حالاکه‌نیست.

-: ودراین‌درجه‌حرارت‌بایداجسام گداخته‌بصورت‌مذاب‌باشندوغیر ممکن‌است جامدباشد .

-: اماحالا همانطورکه خودت‌می‌بینی برعکس‌این‌موضوع است‌و این فرضیه کاملاغلط میباشد .

-: مجبورم که این‌موضوع‌راقبول کنم ولی خیلی‌متعجب شده‌ام.

-: درجه‌حرارت الان‌چنداست ؟

-: ۲۷/۶ درجه .

-: میبینی که‌حرف‌همفری‌داوی ومن‌درست‌است.

۸۴-۲۴۰۰۰میل بیشتر

-: آنچه‌راکه‌شمامی گفتید صحیح‌بنظرمی آیدامایك‌حقیقت‌مخوف

ومهم وجود دارد که نباید آن را فراموش کرد.

-: خوب آن دیگر چیست؟ آزادانه حرفت را بگو.

-: از سطح ایسلند تا مرکز زمین در حدود ۴۷۵۰ میل راه است.

-: همین طور است.

-: حالا این مقدار را ۴۸۰۰ میل حساب می کنیم. از این مقدار ما ۴۸ میل آمده ایم.

-: خوب درست است.

-: ما در حدود ۲۵۰ میل راه آمده ایم تا باین عمق رسیده ایم.

-: درست.

-. در بیست روز این راه را آمده ایم.

-: آره در بیست روز تمام.

-: خوب ۴۸ میل یك صدم این عمق است که باید بآن رسید. اگر این طور جلو برویم مدت ۲۰۰۰ روز طول می کشد تا بمرکز زمین برسیم - یعنی در حدود ۵/۵ سال.

عمویم حرفی نزد و من گفتم -:

- گذشته از آن اگر در هر ۲۵۰ میل ۴۸ میل پائین برویم باید ۲۴۰۰۰ میل راه برویم.

راه درازی است.

ناگهان عمویم باعصبانیت فریاد زد -:

- از کجا می دانی حسابت درست باشد؟ چه چیز باعث شد فکر کنی

بقیه مسافرت را هم این طور خواهیم گذراند؟ از کجا می دانی که این راه ممکن نیست مستقیماً پائین برود؟ گذشته از همه اینها راهی را که ما میرویم شخص دیگری هم رفته است اگر او موفق شده بود ما هم خواهیم شد.

-: امیدوارم این طور بشود اما من حق داشتم که . . . . . .

-: اگر باز هم بخواهی در این مورد حرف بزنی و حرف دیگری نزن!!

۸۵- هوای سنگین

دیدم که عموی ملایم من تبدیل بپرفسور بداخمی شده است و بهتر است که حرفی نزنم.

ولی او گفت-: بفشارسنج نگاه کن چی را نشان می دهد؟

-: فشار زیادی را.

-: خوب حالا می بینی که بعلت پائین رفتن تدریجی با آن عادت کرده ایم. از فشار هوا که الان ناراحت نیستی؟

-: نه - فقط گوشهایم کمی درد می کند.

-: آن مانعی ندارد- اگر نفس عمیقی بکشی فوراً رفع خواهد شد.

-: درست است. آیا ملتفت شده اید صدا چه واضح است؟

-: آره.

-: فشار هوا هرچه پائین تر برویم بیشتر خواهد شد- این طور نیست

-: چرا در وزن اجسام هم اثر می کند.

۸۶ - اکسل دوستانش را گم می کند

روز دوشنبه صبح دوباره حرکت کردیم.

چندروزی جاده خیلی باسراشیبی پائین می رفت . مابازحمت قدم برمی داشتیم .

هنس کمك بزرگی برای ما بود. من نمیدانم بدون او چطور ما میتوانستیم این راه را دنبال بکنیم .

بعدازصحبت آن روزدو هفته گذشت وچیز جالبی واقع نشد .

روز ۷ اگوست ۹۰ میل بدرون زمین فرورفته بودیم . و ایسلند در فاصله ۶۰۰ میلی ما قرارداشت .

در آن روزتونل ابداً سرازیر نبود . من اتفاقاً در جلوی دیگران حرکت می کردم اما وقتی رویم را خواستم بآنها بکنم خود را درتونل تنها دیدم.

فکر کردم من خیلی تندرفته‌ام شاید هنس وعمویم برای لحظه‌ای ایستاده‌اند باید برگردم وپیش آنها بروم .

برگشتم و ازراهی که آمده بودم مراجعت کردم ولی وقتی یك ربع ساعت بعداطراف خودرا نگاه کردم کسی را در آنجا ندیدم . با فریاد آنهارا صدازدم اماجوابی نیامد .

احساس ترس کردم . اما بخودمی گفتم آرام باش. الان آنها را پیدا خواهم کرد دوراهی ای وجود نداردوچون درجلو راه می رفتیم بایدبازگردم تابآنها برسم .

نیم ساعت هم راه بعقب رفتم وگوش دادم تا اگر کسی مرا صدا بزند بشنوم. ولی بازصدائی نیامد .

ایستادم باور نمی کردم که واقعاً تنها هستم. راهم را گم کرده بودم وحالا مجبور به پیدا کردن آن بودم. بخود بلند می گفتم:-

- فقط در این جا یك راه وجود دارد. واگر آنها در همین جا باشند باید آنهارا پیدا کنم. باید بعقب بر گردم تا آنها را پیدا بکنم. ممکن است آنها فراموش کرده باشند که من در جلو بودم ووقتی مرا پیش خود ندیدند باز گشته اند تا مرا بیابند. اگر عجله کنم خواهم دیدشان و نخواهم گذارد پیش از این بعقب بر گردند.

در این موقع شك کردم که آیا راستی من در جلو بودم؟ اما آره در جلو بودم و هنس بعد از من و سپس عمویم می آمد. حتی او لحظه‌ای برای محکم کردن بند کوله پشتی اش ایستاد. اینهارا بخوبی بیاد می آوردم.

سپس بخود گفتم - گذشته از اینها غیر ممکن بود راه را عوضی رفته باشم چون راهنمای خوبی داشتم و آن هم جوب آب بود. اگر آنرا دنبال کنم مسلماً آنهارا پیدا خواهم کرد.

این فکر بمن شجاعت بخشید و تصمیم گرفتم حرکت کنم بدون اینکه لحظه‌ای را از دست بدهم.

۸۷-جوب آب در اینجا نیست

الان میفهمیدم که عمویم چقدر عاقل بود و نگذاشت هنس جلوی آب را بگیرد. حالا این جوب آب راهنمای من خواهد بود.

فکر کردم که پیش از حرکت بهتر است بصورت خود کمی آب بزنم و خستگی را تا حدی در کنم. خم شدم تا دست خودرا با آب خیس کنم ولی

با ترس وتعجب دیدم که جوب آب وجود ندارد . زمین خشك را بادست لمس کردم . آخر همین الان بود که جوب از زیر پای من رد می شد.

نمی توانم وضع خود را در آن لحظه برای شما بگویم. با دست روی زمین را لمس کردم چقدر خشك بود .

از موقعی که فریاد زدم تا عمویم و هنس را پیدا کنم تا بحال متوجه جوب آب نشده بودم .

معلوم بود تونل درجائی دوشعبه شده و من از راهی که مخالف حرکت آب چشمه هنس یا همان هنس باخ بوده آمده‌ام . حالا چطور می‌توانستم بازگردم ؟ هیچ چیز نمی‌توانست راهنمای من باشد . فکر کردم تا راهی برای فرار از این دام پیدا کنم اما نه من گم شده بودم.

بعله گم شده بودم - در جائی گم شده بودم که تصورش هم وحشتناك است .

۸۸- باید جوب آب را یافت

هامبورك و خانه‌ای که در آن زندگی می کردیم ایسلند و آقای فرید ریکسون هنس و سنفل تمام اینها بجلوی چشمانم آمد بخود میگفتم داشتن هرگونه امید بی‌خوداست .

چه چیزی خواهد توانست مرا دوباره برروی زمین بازگرداند ؟ چه کسی خواهد توانست مرا براه اصلی برگرداند و بدوستانم ملحق کند؟ با ناراحتی فریاد زدم- آوه عمو ؟ می دانستم این مرد بدبخت وقتی ازجستجوی من نتیجه‌ای نگرفته باشد چه حالی دارد .

وقتی دراین راه افتادم بدون کمك و دور از عمویم و هنس قادر نبودم کاری برای خود انجام دهم توجه‌ام متوجه خدا شد . خاطره مادرم که اورا از ایام شیرین کودکی بیاد داشتم بخاطرم آمد . شروع بدعاکردن نمودم از اینکه خدارا دراین مدت دراز فراموش کرده‌بودم ازخودخجالت کشیدم .

بعداز دعاکمی آرام شدم و توانستم افکارم‌رامتمرکزبکنم .

آب و غذا برای مدت سه روز داشتم - ولی باوجود این بنظرم ایستادن درآن محل کاراحمقانه‌ای بود - ولی از کدام راه‌بایدمیرفتم؟ ازبالایاازراه‌پائین .

البته باید بطرف بالا می‌رفتم تابجائی که راه بدوقسمت شده‌بود برسم . و وقتی در آنجا جوب آب را پیدا می کردم می‌توانستم کاری انجام بدهم .

چطور شده بود که تا بحال این کار را فکر نکرده بودم . ؟ احتمال فرار از این محل بیشتر شد . اول کاری که باید انجام می‌دادم پیداکردن‌هنس‌باخ‌بود.

۸۹- گمشده‌گی بیشتر

ازجا برخواسته و براه افتادم راه‌خیلی سربالا بود ومن‌بازحمت قدم برمی‌داشتم‌ولی‌با امیدواری‌زیادجلومی رفتم .

در مدت نیم‌ساعتی که‌بجلو میرفتم هیچ‌اشکالی‌پیش‌نیامد . سعی میکردم راه خودرا از بیادآوردن شکل‌ترتیب قرار گرفتن آنها بیاد

بیاورم اما چیزی بیادم نمیآمد و بعدازمدتی دیدم این‌راه مرا بدوراهی که از آن‌جا راه‌غلطرا رفته بودم نخواهد رسانید چون این‌تونل بآخر رسیدوراه دیگری در آخروجودنداشت که‌بازجلوتر بروم. در آخرتونل بدیوار خورده و برزمین افتادم.

ترسی‌راکه در آن‌موقع مرادر برگرفته بودنمی‌توانم برایتان‌شرح بدهم آخرین امیدم‌هم‌باخوردن باین‌دیوار ازبین رفته‌بود.

درمیان تونلها گم‌شده‌بودم. سعی برای نجات از این ورطه کاملا بی‌فایده بود.

خواستم بلند حرف‌بزنم ولی‌نتوانستم کلمات‌را باهم جوربکنم - بسختی تنفس میکردم.

۹۰- تاریکی

در همین هنگام بودکه‌ترس دیگری درجلوی رویم نمودار شد وقتی بزمین خوردم چراغم عیب دید و من نتوانستم آنرا درست کنم نورش مرتب ضعیف میشد. میترسیدم‌چشمهایم‌رابهم‌بزنم چون‌ترس‌داشتم ازاینکه‌این‌نورضعیف رازودتر ازدست‌بدهم.

هر لحظه بنظر میآمد که هم الان است که‌خاموش شود ومرادر تاریکی بگذارد.

بالاخره‌باآخرین لحظات روشنائی خودرسید آنقدربآن نگریستم تادیگر نوری بچشم نمیخورد.

فریادی‌ازوحشت کشیدم .درروی زمین درتاریک‌ترین‌جاهاهم‌نور

ضعیفی وجودداردولی حال‌این‌جا آن‌نورهم‌وجود نداشت.

با دست خواستم راه مراجعت خودراپیدا بکنم اماکاری‌دردآور بود. ناگهان مثل‌دیوانه‌ها درتاریکی درحالیکه‌دوباره بطرف قعرزمین میرفتم وداد می‌زدم وعمویم‌را صدا می‌زدم - بدیوارهامیخوردم-برزمین میافتادم و بلند میشدم شروع‌بدویدن کردم از صورتم خون میآمدآنها را میخوردم هر لحظه در انتظارخوردن‌بدیوار-: برزمین‌افتادن‌بودم.

درچه سمتی‌می‌رفتم؟ آنرا نمی‌دانم وهرگز نخواهم‌دانست.

بعداز مدتها سرگردان ودویدن-درموقعی که قوای‌خودرااز‌دست داده‌بودم‌چنان‌بدیوار سردوبی جانی خوردم که ازهوش‌رفتم.

۹۱-یك‌صدای عجیب

وقتی بهوش آمدم‌صورتم‌خیس بود- خیس اشك وخون. چه‌مدت را درآن حال گذرانده بودم؟ نمی‌دانستم چیزی برای حساب کردن ساعت همراه نداشتم خدا کند در زندگی دچار تا این حد تنهائی نشده باشید.

بعداز افتادنم آن‌قدر خون‌ازدست‌داده‌بودم که‌فکر می کردم در بدن‌دیگرخون ندارم.

آه- چقدروقتیکه دیدم‌مرك هنوز بسراغ‌من‌نیامده است‌ناراحت شدم. دلم نمیخواست که‌بازهم‌فکرو خیال مرا ناراحت‌کند همانطور که خوابیده بودم محکم خودرابطرف دیوارمقابل‌انداختم.

آماده شده بودم که ازهوش‌بروم وبعداز آن دیگر بهوش نیایم

ولی دراین هنگام صدای بلندی بگوشم خورد مثل صدای رعدی بود که آهسته آهسته کم شدودرفاصله دوری خاموش شد.

صدااز کجا آمده بود؟ شکی نبود که از اعماق زمین. صدای انفجارو یاریختن قسمتی ازپوسته زمین بود .

دوباره گوش فرادادم میخواستم باردیگر صدارابشنوم . امایکربع ساعت گذشت وصدائی بجز صدای طپیدن قلبم بگوش نیامد .

۹۲- صداهائی بگوش میرسد

دراین موقع گوشم بدیوار بود صدای بسیار یواش را که کلماتی بی معنی اداء میکرد شنیدم . ازخوشحالی لرزیدم . ولی فکر کردم که این صداها زاده خیال من است .

اما نه بادقت گوش دادم صدای حرف زدن بود امامن بقدری ضعیف شده بودم که قادر بتشخیص کلمات هم نبودم گذشته از آن صدا از فاصله دورمی آمد . دوباره گوشم رابدیوار گذاشتم .

بعله - بعله- صداهائی بدون شك شنیده میشد .

چهار دست وپا کمی در طول دیوار جلو رفتم صدا واضح تر شد ولی باز همان کلمات بدون معنی راشنیدم. یکی دوبار کلمه - فورلوراد را شنیدم .

این کلمه معنی اش چه بود ؟ چه کسی چه حرف میزد؟ ممکن بود هنس وعمویم باشند . باخود اندیشیدم اگر من صدای آنها را میشنوم آنها هم صدای مراخواهندشنید بنابراین فریادزدم :-

- من اینجاهستم - ... - من اینجاهستم .

گوش دادم . گوش میدادم تا در تاریکی جواب بشنوم . ولی صدائی نمی آمد . فکر کردم که صدای من بآنها نخواهد رسید . حتم داشتم که خوددوستانم بودند . چون چه کسی در زیر زمین غیراز آنها می تواند باشد

دوباره گوش فرا دادم . درطول دیوار عقب وجلو رفتم درجائی که فکر میکردم دیوار از همه جاها نازكتر است وصدااز آن عبورمیکند دوباره کلمه - فورلورادرا شنیدم و بعداز آن همان صدای بگوشم خورد.

فریاد زدم - نه این صداها از دیوارها رد نمیشود چون آنها خیلی کلفت اند و بلندترین صداها هم از آن رد نمی شود این صداها از خود تونل میآیند .

یکبار دیگر هم گوش دادم . بعله این بار نام خود را از میان تاریکیها شنیدم .

این عمویم بود که این کلمه را می گفت . او باهنس حرف می زدو کلمه فورلوراد هم یك کلمه دانمارکی بود که هنس گفته بود .

دیگر بیش ازاین نمیشد معطل شد چون اگر آنهاسمت خود را عوض می کردند دیگر قادر بشنیدن من نبودند - با تمام قوت فریاد کشیدم - :

- عمولیدنبرگ .

۹۳ - صحبت عجیب

باهیجان درانتظار جواب ایستادم . در اینجاصداها سریع نمیآمدند

چند ثانیه‌ای گذشت که این کلمات ناگهان بگوش من خورد ـ:

ـ: اکسل . اکسل توئی ؟

. . . .

ـ : بعله بعله

. . . .

ـ : پسرم کجا هستی ، . . . .

. . . .

ـ : در تاریک‌ترین محل‌ها گم شده‌ام .

. . . .

ـ : چراغت کجا است ؟

. . . .

ـ : خاموش شده است .

. . . .

ـ : جوب آب کجاست ؟

. . . .

ـ : نیست.

. . . .

ـ : اکسل پسر عزیزم جرأت داشته باش .

. . . .

ـ : یك کمی صبر کنید ـ خیلی خسته‌ام نمی‌توانم حرف بزنم

فریاد گفتم ـ:

ـ این آب داغ است .

عمویم گفت ـ: اهمیت نده ـ سردش خواهیم کرد .

تونل پر از بخار شده بود و آب هم تشکیل جوئی داده و پائین سرازیر شد . بعد از مدتی توانستیم کمی آب بخوریم .

نمی‌دانم آن لحظه را چطور برای شما بگویم ؛ فقط کسانی که تشنگی زیاد دیده‌اند حال ما را می‌دانند. آه عجب آب خوبی بود اهمیتی نداشت که از کجا آمده است ـ آب بود اگرچه آب داغی بود ولی زندگی را برای ما بارمغان آورده بود . مدتی بدون توقف و مزه کردن نوشیدم

اما چند لحظه بعد داد زدم ـ:

ـ پس چرا مزه آهن می‌دهد. ؟

عمویم گفت ـ: باشد . برای سلامتی عالی است !!

ـ: بد که نیست ؟

ـ: نه . خوب هم هست آبی که از ٦ میل ارتفاع بپائین می‌آید معلوم است چه‌طور است

راستی هنس برای ما آبی خوب و عجیب پیدا کرده است بنابراین نام او را بر روی این چشمه می‌گذاریم ،

ـ: بله درست است . از آن ببعد این چشمه (هنس باخ) نامیده شد . یعنی چشمه هنس .

هنس احساس هیچ گونه غروری در خود نمی‌کرد و مثل همیشه در گوشه‌ای بدون سر و صدا نشسته بود .

- : ما اول باید فاصله بین خودرا پیدا کنیم .

. . . .

- : کار آسانی است .

. . . .

- : ساعتتان پیشتان است .؟

. . . .

- : آره .

. . . .

- : خوب آنرا بردارید و نام مرا صدا بزنید و وقت صحیح را یادداشت کنید من هم درهمان لحظه که آنرا شنیدم تکرار می کنم ساعت دقیق آنراهم بنویسید .

. . . .

- : بعله ونصف آن مدتی است که صدای من بتومیرسد .

. . . .

- : درست است عمو .

. . . .

- : حاضری ؟

. . . .

- : بعله .

. . . .

ـ : خوب الان نام تورا میخوانم ـ گوش کن .

. . . .

گوش فرا دادم همینکه کلمه اکسل‌را شنیدم فریادزدم اکسل و منتظرماندم .

. . . .

ـ : ٤۰ ثانیه ـ بنابراین ۲۰ثانیه طول میکشد تاصدای‌من بتو برسد وچون‌صوت درهرثانیه ۱۰۲۰ پا جلو میرود پس‌درحدود ۲۰٤۰۰ پا میان ما فاصله است که بطور تقریب درحدود چهار میل میشود .

. . . .

ـ : چهارمیل ! !

. . . .

ـ : فاصله ناامید کننده‌ای‌نیست .

. . . .

ـ : ولی من باید ببالابروم یا بپائین ؟

. . . .

ـ : پائین چون الان ما درجائی مثل یك‌غار بزرك قرارداریم که چند تونل وارد آن میشود که یکی ازآنها تونلی است که‌تو درآنی . شجاعت داشته باش و بیا . زود راه بیفت . بازوان قوی تو مارا کمك خواهدکرد . بیا حرکت کن .

. . . .

این کلمات درمن جان تازه‌ای دمید و گفتم ـ:

ـ : خداحافظ عمو چون وقتی این محل را ترك کنم دیگر نمیتوانیم باهم حرف بزنیم .

. . . .

ـ : خداحافظ تاموقعی که یکدیگر را ببینیم .

. . . .

دیگر صدائی شنیده نشد .

۹۵ ـ چرا صداها این فاصله بعید را پیمودند ؟

این صحبت عجیب که دراعماق زمین درفاصله‌ای درحدود چهار میل واقع شد با کلمات امیدوار کننده‌ای پایان یافت . خدارا از اینکه به تنها جائی که میشد با صدای عمویم اینها را بشنوم مرا راهنمائی کرده بود شکر کردم .

درجواب اینکه چطور شد صدای ما ازفاصله دوری باندازه چهار میل شنیده شده بود باید بگویم که طرز قرار گرفتن سنگها وتونل باعث شده بود که من باعمویم بتوانم حرف بزنم . مثالهای زیادی است که صداهای ضعیف از فاصله‌های زیاد شنیده شده است .

راه خیلی سراشیب بود ومن بجای راه رفتن تقریباً بر روی زمین میخزیدم وخودرا گاهی مواقع روی زمین سرمیدادم . کم کم بقدری این سرازیری زیادشد که من بجای پائین رفتن پرت میشدم . قدرت جلو گیری ازاین پرت شدن را هم نداشتم . دراین موقع سرم بسنك تیزی خورد و

دوباره بیهوش شدم .

۹۶ ـ نجات پیدا کردم

وقتی بهوش آمدم خودرا درجائی نیمه‌تاریك یافتم . عمویم داشت بمن نگاه میکرد وامیدوار بود درصورت من علائم زندگی دوباره نمایان شود . وقتی خواستم حرکتی بکنم دست‌مرا گرفت ووقتی چشمانم را گشودم فریاد زد : ـ

ـ زنده‌است . زنده‌است .

من بآرامی باصدای ضعیفی گفتم : ـ بعله زنده‌ام .

عمویم درحالیکه مرا بقلب‌خود میفشرد گفت : ـ

ـ پسرم ـ خدارا شکر که نجات پیدا کردی .

ازاین کلمات عمویم خیلی ناراحت‌شدم .

دراینموقع هنس ببالای سرما آمد ومن برای اولین بار دیدم که چشمان او ازخوشحالی درخشید وگفت : ـ

ـ روز بخیر .

باصدای آهسته‌ای جواب‌دادم : ـ روز بخیر هنس . سپس بعمویم گفتم : ـ

ـ : ماالان درکجا هستیم ؟

ـ : فردا . فردا . امروزتوخیلی ضعیف هستی . سرت صدمه‌دیده ولی من‌اقدامات‌احتیاتی را انجام داده‌ام . الان سعی کن بخوابی ـ فردا تمام چیزهائی‌راکه باید بدانی‌خواهی دانست .

-: خوب ولی اقلا بگوئید ساعت چند است و چه روزی است؟

-: ساعت ۱۱ شب است و روز یکشنبه نهم اگوست است. ومن بتو دیگر جواب نخواهم داد تا روز دهم این ماه.

واقعاً ضعیف شده بودم وفوراً بخواب رفتم.

۹۷- در کجا هستیم؟

روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم باطراف خود نگاه کردم. رختخواب مرا از وسائلی که داشتیم درست کرده و در وسط غار قشنگی قرار داده بودند. زمین از سنگهای تمیز وسفیدی پوشیده شده بود. چراغها روشن نبودند ولی از سوراخی نور کمی بدرون می آمد صدائی چون صدای شکستن امواج دریا بگوش می آمد و بعضی اوقات با صدای وزش باد هم همراهی داشت.

فکر کردم آیا حقیقتاً بیدار شده ام یا خواب می بینم ویا در اثر ضربه ای که بسرم خورده اینطور فکر و خیال می کنم؟ ولی چشمانم و گوشهایم دیگر تا این حد اشتباه نمی کرد.

فکر کردم - این نور روشنائی صبح است ومطمئن بودم که آن هم صدای امواج دریا و وزش باد است. ولی اینها چه معنی ای داشتند؟ دوباره بسطح زمین باز گشته ایم؟ آیا عمویم و هنس از رفتن بزیر زمین منصرف شده اند؟ یا دیگر چه؟

از خود این سئوالها را می کردم که عمویم پیش من آمده و گفت:-

- اکسل صبح بخیر فکر می کنم حالت خیلی بهتر شده باشد.

من درحالیکه‌می خواستم بنشینم جواب دادم -: بعله بهترم .

خوب شد- تو براحتی خوابیده بودی گاهی مواقع من پهلوی تو می نشستم گاهی هنس ومیدیم که حالت آهسته آهسته خوب می شود .

-: من خودم هم احساس می کنم که حالم خوب شده است. ومیتوانم مقدار زیادی صبحانه بخورم- اگر بدهید .

-: چرا ندهیم؟ باید بخوری سرت هیچ چیزش نیست .

۹۸- هوای آزاد و دریا

بعداز صبحانه شروع بسئوال کردن ازعمویم کردم که‌او هم جوابهای قانع کننده‌ای می داد .

بمن گفت وقتی آخرین بار برزمین افتادم همانطور بپائین آن دالان سرازیر شدم در ضمن پائین افتادن مقدار زیادی سنگ هم با خود بپائین ریختم که کوچکترین آنها برای له کردن من کافی بوده است. سپس اینطور بحرف خود ادامه داد :-

-من وقتی دیدم ازاینکه نمرده‌ای خیلی تعجب کردم ازاین ببعد دیگر نباید جداازهم حرکت بکنیم .

پرسیدم -: جدا ازهم؟ مگر مسافرت ما تمام نشده است ؟

-: چی میگوئی اکسل ؟

-: یک چیز می خواهم از شما بپرسم و آن این است که آیا حال من خوب، خوب است ؟

-: آره -هیچ چیزیت نیست .

-: سرم طوری نشده‌است ؟

-: ابدا طوری نشده است .

-: ولی من فکر می کنم سرم طوری شده‌است .مگر ما بر روی سطح زمین نیستیم ؟

- : نه !

-: پس من حتماً دیوانه شده‌ام- چون آخر الان من روشنائی صبح و صدای وزش باد و امواج دریا را می‌شنوم .!!

-: همین؟ برای این آنقدر سئوال می کردی؟

-: بعله بمن قضایا را حالی کنید !

-: من نمیتوانم چیزی بگویم خودت باید بیائی و ببینی که زمین شناسان درباره مرکز زمین اطلاعاتی ندارند.

ازجا بلند شده و گفتم-: پس برویم ببینیم چه خبر است .

-: نه اکسل نه هوای آزاد بیرون ممکن است برایت بد باشد.

-: هوای آزاد ؟!!

-: آره- باد هم باشدت میوزد .

-: حال من همانطور که گفتم خوب است .

-: پسرم عجله می کنی - من نخواهم گذاشت قدرت خود را دوباره ازدست بدهی چون عبور از این دریا باید راه طولانی‌ای باشد.

-: دریا؟ عبور کنیم ؟ منظورتان چیست ؟

- : آره باید یك روز استراحت کرد و این مسافرت دریائی را

شروع کنیم .

این کلمات باعث شد ازجا بپرم .

منظورش چه بود؟ آیا در جلوی ما دریائی بود ؟ و در جائی کشتی‌ای سراغ داشتند ؟

خیلی مطلب جالب شده بود . عمویم خیلی سعی کرد مرا آرام کند اما زمانیکه دید من اگر نروم ناراحت‌تر هستم موافقت کرد که بروم .

۹۹- دریای لیدنبرگ

در اوائل چیزی نمی دیدم . نور خیلی زیاد بود . اما وقتی قادر بدیدن اشیاء شدم آنچه را که دیدم باور نمی کردم. از تعجب فریاد زدم

-: دریا .

عمویم بآرامی جوابداد -: بعله دریا . دریای لیدنبرك نام‌دارد. فکر می کنم حق داشته باشم این دریا را بنام خود بخوانم .

مقدار فراوانی - تا آنجا که چشم می‌دید آب وجود داشت. ساحلی پوشیده از سنگهای سفید داشت باد سبکی می‌وزید . مثل آن بود که این چیزها را در روی سطح زمین می‌بینیم . دریا . ساحل و کمی آن طرف‌تر چند تپه حقیقتاً وجود داشت . نورعین نور صبح‌ها بود ولی مطمئناً نور آفتاب و یا مهتاب نبود . نوری سفید-سفید وسرد بود از کجا می آمد ؟ چه‌چیزی آنرا درست می کرد و یا پخش میکرد؟

آسمانی‌هم وجود داشت اما ابری بنظر می آمد و هر لحظه ممکن بود بااین‌وضع باران ببارد . اما این آسمان‌هم حقیقی نمیتوانست باشد

و فکر میکردم آنطرف ابرها سقفی ازخاك وسنك و چیزهای دیگر وجود دارد . فاصله ما تاآن سقف کمتر از ۹میل نمیتوانست باشد ـ حالا بزرگی این محل را درنظر مجسم کنید .

چه‌چیزی این محل غارمانندراساخته بود ؟ چه کسی ازاین موضوع اطلاع‌داشت ؟ من کلماتی که‌وضع را درآن‌موقع برای‌شما تشریح کند پیدا نمیکنم .

عمویم این‌منظره‌را قبلا دیده‌وبآن‌عادت کرده‌بود وازخودعلامت تعجبی نشان نمیداد وبمن گفت : ـ

ـ : اکسل بیاباهم کمی‌حرف بزنیم آیا حاضری ؟

ـ : بعله . غیر ازاین چیز دیگری نمی‌خواهم .

ـ : خوب پس بازوی مرا بگیر تا درساحل قدم بزنیم .

ازین‌مطلب خیلی خوشحال‌شدم . درطرف چپ ما چندین کوه وجود داشت که دربعضی جاهایشان آبشارهائی فرومیریخت . از اینجا وآنجا جویهای کوچکی وارد دریا میشد که درمیان آنهادوست‌خودمان هنس‌باخ را فوراً شناختم چنان باسرعت وارد دریامیشد که گوئی ازاول تشکیل دنیا باین‌دریا میریخته‌است . من‌وقتی آنرادیدم بعمویم گفتم:ـ ازاینکه هنس‌باخ‌را دراینجا ترك میکنیم خیلی‌متأسف هستم .

ـ : چه‌مانعی دارد که آنرا در کنار خودنبینیم .

طرف یکی‌دیگر را پیدا کنیم .

فکر کردم دراینجا عمویم نمك‌نشناسی کرده‌است چون این‌جوی

آب زندگی مارا از خطر مرگ نجات داده بود .

۱۰۰ - جنگلی از قارچ

در این موقع چیزی را دیدم که انتظارش را نداشتم . در حدود ۵۰۰ قدم جلوتر در روبروی ما جنگلی وجود داشت اما عجب درختان عجیبی داشت . اصلا برگ نداشتند و در مقابل باد ابداً حرکتی نمی کردند . بسوی آنها رفتم ولی نامی از این نوع درختان بخاطرم نیامد . آیا این درختان با درخت های روی زمین فرق داشتند ؟

نه - وقتی خیلی با آنها نزدیک شدیم در مقابل حیرت زیاد از حد من عمویم گفت :

- این جنگلی از قارچ است .



آنجا جنگلی از قارچ بود .

درست می گفت. فکر کنید که تاچه حداین قارچها عظیم الجثه بودند آنهم درجائی مثل این محل.

کمی که در میان آنها قدم زدیم دیدم هوا را بی اندازه خنك کرده‌اند.

اما اینها درخت نبودند - قارچ معمولی هم که در روی سطح زمین می‌روید هم نبودند قارچهائی بودند که میلیونها سال قبل درروی زمین می‌روئیدند.

این محل یك موزه بود - نه موزه گیاهان بلکه استخوان جانوران هم در آن یافت می‌شد. صدها تکه از آن استخوانهارا دراینجاو آنجا برروی زمین افتاده دیدیم. استخوان حیوانات مخوفی که درحدود ۲۰ تا ۵۰ میلیون سال قبل درروی زمین بودند را درروی زمین ریخته دیدیم.

اما راستی اگراین حیوانات دراین زیرهم زندگی می کنند پس چراحتی یکی از آنهاراهم زنده دراینجاندیدیم. همینکه این فکر بسرم آمد باترس اطراف خودرا نگاه کردم ولی حیوان زنده‌ای بنظر نرسید.

این راه رفتن مرا کمی خسته کرده بود. برروی صخره‌ای در کنار دریا نشستم. ازاین محل تمام خلیج رادرجلوی خود می دیدم درانتظاراین بودم که کشتی وقایقی هم برروی آن ببینم ولی تنهاشخص زنده دراین محل ما بودیم و کس دیگری وجودنداشت. در این موقع هزاران فکر سئوال بسرم آمد. این دریا چیست ؟ تا کجا امتداد دارد ! آیا ما طرف دیگر آنرا هم خواهیم دید. ؟



آیا دریائی بوده ؟ تا کجا امتداد داشته .

۱۰۱- جذر

روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم کاملا احساس راحتی میکردم وحالم خوب بود. خودرا برای صبحانه خوردن آماده کردم عمویم مرا دیدو گفت :-

-: حالاموقع جذر دریااست.

-: چه جذری ؟

- : البته این دریاهم جذر ومددارد. چرا نداشته باشد ؟ دراین جا هم آب باید در اثر ماه جذر ومدداشته باشد اگر چه ماه نورش باینجا نمی رسد.

بطرف دریارفتیم- واقعاًشکی نبود که آب بالاتر وبالاتر می رود. این راکه دیدم گفتم-:عجیب است.

-: اصلاعجیب نیست وکاملاطبیعی است.

-- : بهر صورت برای من عجیب است و مغزم آنرا بزور قبول می کند. آخر چه کسی فکر می کنددراعماق زمین دریائی وجوددارد که جذرومدهم می کند ؟

-: دلیلی وجود ندارد که چنین چیزی ممکن نباشد.

-: اگر حرارت مرکزی وجودنداشته باشد وجود این چیزها بعید نیست. شماهم که این فرضیه‌را قبول ندارید.

-: ابداًهمانطورهم که خودت می بینی چنین چیزی درست نیست.

-: وبهمین دلیل بودن دریاهائی چندهم دراین جاممکن است. راستی

بطور درست بمن نگفته‌اید در کجا قرار داریم؟

۱۰۲-۱۰۰ میلی سطح زمین

-: ما در فاصله ۱۰۵۰ میلی ایسلند قرار داریم .

-: ۱۰۵۰ میلی؟ چه فاصله زیادی .

-: بعله و از این بابت کاملا مطمئن هستم .

-: چقدر پائین رفته‌ایم؟

-: در حدود ۱۰۰ میل .

بعد از اینکه نگاهی بنقشه کردم گفتم -: پس در این صورت کوه‌های اسکاتلند در بالای سر ما قرار دارند .

پرفسور باخنده جواب داد -: آره. مثل این است که بار سنگینی بنظر می رسد اما طاقت سقف زیاد است .

-: آره - من از اینکه سقف پائین بیاید نمی ترسم. و حالا عمو نقشه شما چیست ؟

آیا دیگر بسطح زمین باز می گردیم ؟

- : بر گردیم . عجب فکری ؟ البته که خیر . از دریا عبور خواهیم کرد .

- : من تا بحال وسیله‌ای را که با آن از آب می خواهید بگذرید ندیده‌ام .

-: این دریا آنطور که دیده میشود نیست و بصورت دریاچه‌ای است که دور تا دور آنر خشکی فرا گرفته است .

-: احتمال دارد .

-: و من مطمئن هستم که تونل دیگری را در آن طرف خواهیم یافت.

-: راستی فکر می کنید چقدر راه باید بر روی این دریا رفت؟

-: در حدود ۱۰۰ تا ۱۲۰ میل در این صورت می بینی وقت را نباید تلف کرد و فردا براه خواهیم افتاد .

۱۰۳- کلک (۱)

باطراف خود نگاهی کردم و میشود گفت امید داشتم کشتی ای را در انتظار خودمان ببینم. گفتم :-

-: فردا خواهیم رفت ؟ با کدام کشتی ؟

-: با کشتی نه پسرم با یك کلك مطمئن خواهیم رفت .

-: با کلك ـ ساختن آن برای ما کمتر از کشتی هم نیست و در این نزدیکها چیزی ۰۰۰۰۰

-: لازم بدیدن نیست اگر گوش کنی سر و صدای هنس را که مشغول ساختن آن است خواهی شنید .

-: منظورتان این است که او مشغول ساختن کلك است؟

-: آره .

-: آیا با تبر چوب بریده است ؟

---

(۱)- کلك بهترین ترجمه برای Raft است. و وسیله‌ای است که با آن از آب عبور میکنند .

-: آه - احتیاجی ببریدن نیست بیا واورا درحال کار تماشا کن.

بعد از مدت یك ربع ساعت پیاده رفتن در پشت چند صخره که تادریا امتداد داشت هنس را درحال ساختن کلك دیدیم . چند قدم که جلو رفتم در کناراو ایستاده بودم . باتعجب زیاد دیدم که کلك نصف بیشترش تمام شده است ودر طرفی قرار دارد. بنظرمی آمد که ازچوب محکمی ساخته شده است . پرسیدم :-

-:عمو ازچه چوبی آن را میسازد!

- : از چوبی که بوسیله آب دریا بصورت نیمه فسیل و سنگی در آمده است .

- : پس خیلی سنگین باید باشد و نمی‌تواند بر روی آب شناور باشد .

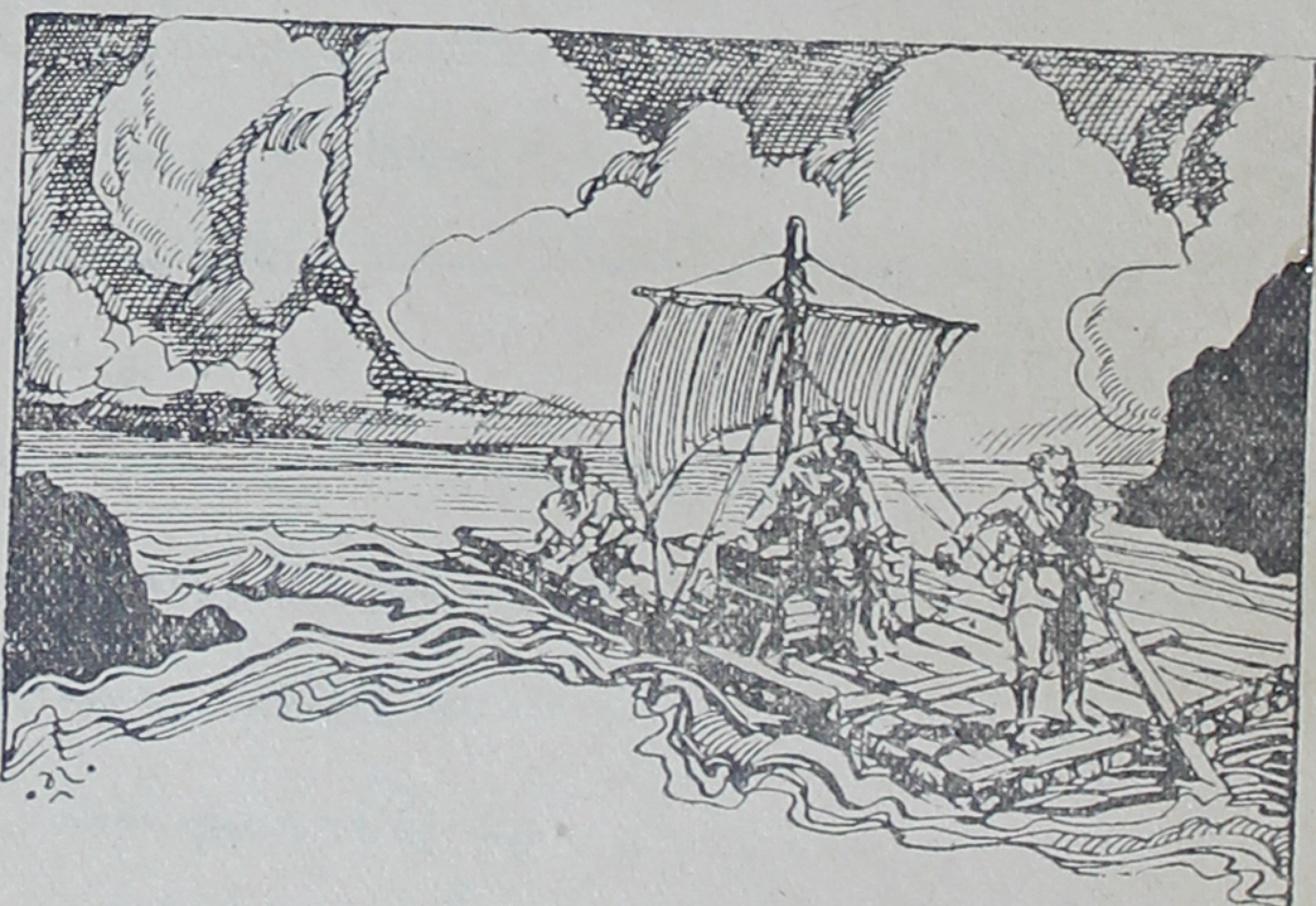
اینطور نیست فقط گاهی مواقع آنطور که تومی گوئی میشود الان خودت ببین که اینطور نیست . سپس تکه چوبی را بطرف امواج پرت کرد اول بزیر آب فرورفت ودوباره بر روی آب آمد.عمویم پرسید-: حالا راضی شدی؟

- : البته این رانمی‌شود باور کرد ولی چون خودم می بینم مجبورم باور کنم .

عصر روز بعد هنس با هوش خداداد کلك را تمام کرد .درحدود ۱۰ پا طول و ۵ پا عرض داشت . نیم ساعت بعد آنرا بر روی آب قرارداديم .

۱۰۴ - حرکت تازه

روز ۱۳ اگوست زود ازخواب بیدارشدیم. می‌خواستیم مسافرت جدید خودرا که خیلی راحت وسریع بود شروع کنیم. دکلی ساختیم وچوب باریکی بصورت افقی برروی آن قرار دادیم که می‌توانستیم بادبان برروی آن وصل کنیم. هنس سکان خوبی هم ساخته بود که باآن می‌توانستیم کلک را راهنمائی بکنیم. مقدار زیادی طناب هم داشتیم تمام چیزها محکم قرار گرفته بودند. دربارهای خود مقدارزیادی آب هم قرارداده بودیم.



مسافرت جدید

ساعت شش پرفسور فرمان حرکت را داد. هنس باسکان کار می کرد. من طنابی راکه باآن بساحل وصل بودیم بازکردم. باد از شمال شرق می آمد و مارا بسرعت ازساحل دور کرد. سنگینی هوا قدرت زیادی بباد می داد.

عمویم بعد از ساعتی گفت - : اگر همینطور جلو برویم در عرض ۲۴ ساعت ۹۰ میل راه خواهیم رفت . و بزودی بساحل آن طرف خواهیم رسید .

کم کم ساحل در دریا فرو می رفت و ساعتی بعد از آن چیزی دیده نمی شد . در دریای پنهاوری قرار داشتیم . ابرهای بزرگی در بالای سرمان جا بجا میشدند .

عصر آمد و من دیدم با خود هیچ گونه تاریکی نیاورد مثل روز قبل شب و روز یکی بودند و فرقی نداشتند .

پرفسور لیدنبرك از من خواست که هر چیز تازه‌ای را که اتفاق میافتد بنویسم از جهت باد - سرعت سیر - فاصله‌ای را که پیموده‌ایم و بطور خلاصه هر چیز جالب را .

۱۰۵ - ماهی گیری

چیزهائی را که با تاریخ نوشته‌ام یادداشت‌هائی است که بر روی دریا در ضمن مسافرت نوشته‌ام :-

جمعه چهارده اگوست ،

باد از شمال غرب می آید و ما هم با سرعت زیاد بخط مستقیم پیش میرویم . در حدود ۹۰ میل از ساحل دور شده‌ایم . چیزی دیده نمیشود و قدرت نور هم فرقی نکرده ؛ هوا خوب است ابرها در بالای سر ما در فاصله بسیار زیادی برنك نقره‌ای قرار دارند و درجه حرارت ۳۲ درجه بالای صفر است .

ساعت دوازده هنس قلابی را بسر طنابی بست وقطعه‌ای خوراکی بآن زد آنرا بآب انداخت مدت دو ساعت هرچه انتظار کشید چیزی نتوانست بگیرد. ولی ناگهان احساس کرد که چیزی نخ را می کشد باسرعت نخ را از آب بیرون کشید وماهی‌ای را بر سر قلاب دید.

من تا آنرا دیدم فریاد زدم –: عجب ماهی عجیبی است.

پرفسور بآن نگاهی کرد و گفت –: آره این ماهی از ماهی هائی است که نسلش در دریاهای روی زمین معدوم شده است. این ماهی فقط بصورت فسیل در روی زمین یافت می‌شود و مال میلیونها سال قبل است.

–: آه پس ما ماهی‌ای را گرفته‌ایم که در روی زمین معدوم شده است؟

–: آره. این ماهی را که بصورت فسیل در روی زمین پیدا میشود ما زنده گرفته‌ایم وواقعاً عمل عجیبی انجام داده‌ایم.

هنس باز هم قلاب را بآب انداخت ودر مدت در حدود دو ساعت عده زیادی از همان نوع ماهی وانواع دیگر ماهی را گرفت همه آنها از انواعی بودند که نسلشان معدوم شده بود این اتفاق خوب باعث شد که ما غذای خوبی داشته باشیم.

اینطور بما ثابت شد که تمام ماهی های این دریا در دریاهای روی زمین وجود ندارند مگر بصورت فسیل در جاهای مختلف. آیا ممکن نبود بسوسمارهای مخوف سالها پیش برخورد بکنیم؟

۱۰۶- کابوس صبح

دراین افکار بودم که خودرا دردوران گذشته دیدم . اول خودرا درزمانیکه هیچ نوع جاندار و گیاهی وجودنداشت. دیدم دورادورم را آب فراگرفته بود . ازاین زمان ببعد زندگی بر روی زمین شروع شد (فکرمی کنم درحدود ۲۰۰/۰۰۰/۰۰۰ میلیون سال قبل بود). درختانی را که حالا ذغال سنگ مارا تشکیل داده‌اند ماهی هائی که فقط فسیل آنها پیدا میشوند را میدیدم . سوسمارها وخزندگان وپرندگان عجیبی را در این طرف و آن طرف می دیدم. کم کم بجلو می آمدم درحدود ۲۰۰/۰۰۰/۰۰۰ میلیون سال قبل بود که اجداد حیوانات حالارا ملاحظه کردم . در این موقع انسان بنظرم آمد . انسانهای اولیه بودند که از موو پشم بدنشان پوشیده شده بود وبصورت وحشیانه‌ای زندگانی میکردند . در اینموقع دورانی بنظرم آمد که اروپا پوشیده ازبرف ویخ بود وسرمای زیادناراحت می کرد .

آیا امکان نداشت این چیزها را دراین دنیای زیرزمینی دید ؟

دراین موقع باصدای عمویم ازخواب بیدارشدم - می گفت - :

- هوای خوب باد خوب و دریای آرامی داریم و اگر اتفاقی رخ ندهد ومن اشتباه نکنم بزودی بساحل خواهیم رسید .

ازجا بلندشدم وباطراف نگاه کردم اما بجز خط آبی که در افق باابرها یکی می شد چیزی ندیدم .

۱۰۷ - پرفسور دوباره بی‌قرار میشود

شنبه ۱۵ اگوست - :

همه‌چیز همان‌طور مثل سابق‌است . خشکی‌ای دیده نمی‌شود . آب دورا دورمان را فراگرفته بعید نیست‌سراز اقیانوس آرام‌یا اطلس درآوریم !!!

من‌خیلی خوشحالم‌ولی‌عمویم‌عصبانی است . چرا‌باید‌عصبانی‌باشد؟ همانطور که بارها گفته‌ام عموی من شخص بسیار بی‌قرار وکم حوصله‌ای است . چیزی که باعث بی‌قراری او‌بشود وجود نداشت همه چیز بخوبی‌می گذشت. مسافرتمان براحتی‌میگذشت وکلکمان‌هم‌بسرعت پیش میرفت. ازعمویم پرسیدم :-

-: چه‌خبراست؟

-: هیچ .

-: حوصله‌تان رفته‌است ؟

-: چراحوصله‌ام رفته باشد.

-: خیلی سریع‌جلو می‌رویم!!.

-: آره‌خیلی. ولی‌این دریا خیلی پنهاوراست.

بخاطر آوردم که اوحدس می‌زد فاصله دوطرف دریا بیش ازچند میلی نیست ویا اگر خیلی باشد در حدود ۱۰۰ میل است . اما ما سه برابر این راه‌را‌رفته بودیم وهنوز خبر از ساحل نبود .

پرفسور گفت -: هیچ پائین نمی‌رویم و وقت خود را بی جهت تلف می کنیم .

-: ولی‌اگر‌راهی راکه‌ساکسو‌نمی‌رفته‌بوددنبال می کردیم.....

-: همین سئوال‌است که مرا ناراحت کرده . نمی‌دانم آیاراه‌اورا

دنبال کرده‌ایم یانه. ؟ آیا او هم باین دریا برخورده بود؟ آیا جوی آبی را که ما بدنبال آن آمدیم ما را براه درست آورده است.

- : بهرصورت زیاد نباید ناراحت بود چون همه چیز بخوبی می گذرد.

- : ولی آخر ما تا آخر این دریا ذره‌ای بطرف مرکز زمین جلو نرفته‌ایم.

ساعت شش بود که هنس گفت باید پول او را بدهیم چون روز شنبه و موعد پرداخت پولش است عمویم فوراً پول او را داد.

۱۰۸- علائمی بر روی کلنگ

یکشنبه ۱۶ اگوست :

خبر تازه‌ای نیست. هوا همانطور است اما باد اندکی قوی شده است وقتی از خواب بیدار شدم فکرم در اطراف نور مرموزی بود که روز و شب روشن بود می ترسیدم یك باره کم شود و در تاریکی بمانیم. اما نور هم مثل همیشه بود و فرقی نکرده بود.

دریا اینطور بنظر می آمد که انتهائی ندارد. شاید هم باندازه مدیترانه و یا اقیانوس اطلس بود. کسی چه می دانست ؟

چند بار عمویم خواست عمق آنرا پیدا کند برای این منظور یکی از کلنك‌ها را بسر طنابی بطول ۱۲۰۰ پا بست و آن را بآب انداخت اما عمق آن را نتوانست بیابد. در موقع بالا کشیدن طناب اشکال بزرگی داشتیم و وقتی طناب را بزور بالا می کشیدیم هنس علائمی را بر روی آن نشان می داد و می گفت :-

- تاندر .

عمویم هم می گفت -: آری دندان است .

بعله کاملا معلوم بود که دندان حیوانی باعث بوجود آمدن این فرورفتگی ها بر روی کلنك شده است . باچه قدرت زیادی ؟! آیا از آن حیوانات مخوف در اعماق دریا وجود داشت ؟ آیا خواب من درست از آب در می آمد ؟ این تصور من را از ترس بر خود لرزاند .

دوشنبه ۱۷ اگوست :

نمیتوانم از فکر جای دندانهائی که بر روی کلنك دیده می شود غافل شوم . همه اش بدریا نگاه می کنم که مبادا یکی از این حیوانات وحشتناك درجلویمان ظاهر شود.

فکر می کنم پرفسور هم همین عقیده را دارد چون وقتی کلنك را نگاه می کرد بادقت دریا را هم می نگریست.

تفنك ها را امتحان کردم تا از درستی آنها اطلاع حاصل کنم .

عمویم وقتی این عمل را دید خنده ای کرد که می رساند من و او درباره یك چیز فکر میکنیم .

بعضی اوقات حرکات شدیدیدی بر روی سطح آب میدیدم که بما اعلام خطر را می داد که باید مواظب باشیم .

۱۰۹- شش حیوان یادوتا

سه شنبه ۱۸ اگوست :

عصر شد یعنی زمانی آمد که ما احساس خواب کردیم چون در

آن‌جا عصر و صبح معنی نداشت.

هنس در پله‌ی سکان بود و کلك را راهنمائی می کرد. من بخواب رفتم. دو ساعت بعد در اثر ضربه شدیدی از خواب بیدار شدم. کلك بر روی هوا بلند شده و در حدود ۱۰۰ پا آنطرف‌تر دوباره بدریا پرت شد. عمویم فریاد زد:ـ

ـ چه شده؟ آیا بصخره‌ای خورده‌ایم.؟

هنس ببدن حیوان عظیمی که بالا و پائین می شد اشاره کرد. من نگاهی بآن سمت کردم و فریاد زدم:ـ یك حیوان وحشتناك.

عمویم گفت:ـ غیر از آن آنجا یك سوسمار بی‌اندازه بزرگ هم هست. پشت آن هم یك تمساح عظیم است. دندانهایش را نگاه کن آه رفت زیر آب!!

ناگهان دوباره فریاد زد ـ: یك نهنك ببین چطور آب را بهوا پرتاب می کند!!

باتعجب و وحشت باین حیوانات بی‌سر و دم وحشت انگیز و مهیب ایستاده و نگاه می کردیم. کوچك‌ترین آنها می‌توانست براحتی با یک حرکت دندان کلك ما را از وسط بدو نیم کند. هنس خواست از دست این حیوانات وحشتناك بطرفی فرار کند امادر آجا هم حیوان جدید و دهشتناکی ظاهر شد. لاك‌پشتی بود بطول ٤٠ پا در همین هنگام حیوان قطور دیگری بطول ۳۰ پا که بی‌شباهت بمار نبود سر از طرف دیگر در آورد. سر خود را در بالای امواج باین طرف و آن طرف حرکت می‌داد و در دل ما ایجاد وحشت

وهراس می کرد.

فرار غیر ممکن بود. حیوانات نزدیکتر و نزدیکتر میشدند و دورادور مارا میگرفتند.

یکی از تفنگها را برداشتم ولی چه فایده‌ای داشت؟ پوست این حیوانات بقدری کلفت بنظر می آمد که از آهن هم محکمتر بود.

از بس وحشت کرده بودیم که کلمه‌ای حرف نمیتوانستیم بزنیم. نزدیکتر آمدند.

تمساح در طرفی و آن حیوان مار مانند هم در طرف دیگر. آماده شلیك شده بودم که هنس مانع شد. حیوانات در فاصله ۱۰۰ پائی ما بودند. ناگهان دوتای آنها بهم پریده و شروع بجنك کردند. خوشبختانه در آن هنگام خشم و غضب هیچ کدام متوجه ما نبودند. من که بآنها نگاه کردم دیدم حیوانات دیگر هم بآنها ملحق شده و شروع بمبارزه کردند. دراین موقع هنس سری تکان داده و گفت:-

-توا.!!

پرسیدم-:چی؟ دوتا؟ عمویم می گوید فقط دو حیوان دراین جااست!!

عمویم جواب داد-:اودرست میگوید.

-: یعنی چه؟ نمی شود این حرف را بزنید.

- : چرادرست است. آنکه بدنی چون لاك پشت عظیمی دارد و گردنش چون مار است Plesiosaurus نامیده می‌شود و آن دیگری Ichthyosaurus است.

هنس وعمو یم درست می گفتند . فقط دوحیوان در آن جا بود که



جنگ وحشتناک

میلیونها سال قبل بر روی زمین هم زندگانی میکرده‌اند.

این دو حیوان باشدت باور نکردنی‌ای با هم مبارزه می کردند. امواجی چون کوه از حرکت آنها پدیدمی آمد. یك ساعت گذشت. دو ساعت گذشت هنوز جنگ آنها ادامه‌داشت. بعضی اوقات بما نزدیك و بعضی اوقات ازما دور میشدند. ما هیچ کار انجام نمیتوانستیم بدهیم جز باین منظره هولناك بنگریم.

ناگهان هردو حیوان بزیر آب فرو رفتند. چند دقیقه‌ای گذشت آیا در آن زیر هم هنوز جنك میکردند؟

در این هنگام ناگهان سری اززیر آب بیرون آمد. سر Plesiosaurus بود. این حیوان عظیم بسختی زخم خورده‌بود. گردن دراز خود را باینطرف و آن طرف میبرد اما نه با آن شدت اولیه بعدازمدت کوتاهی گردن بلندش بر روی آب خوابید وحیوان بی‌چاره جان‌داد.

نمیدانستیم آیا آن دیگری یعنی Ichthyosaurus بمحل خود باز گشته‌است؟ یا اینکه اورا دوباره در روی آب خواهیم دید.

۱۱۱- یك صدای عجیب

چهارشنبه ۱۹ اگوست:

خوشبختانه باد قوی‌ای که‌میوزد باعث شداز این محل خطرناك مقدار زیادی دورشویم. هنس باز هم سکان‌را در دست دارد. عمویم دوباره شروع بی‌قراری کرده‌ومرتب چشم‌میاندازد تا ببیند کی بساحل خواهیم‌رسید؟ مسافرت ماخیلی‌لوس وخسته کننده شده‌است فقط در موارد

خطراست که تماشائی است.

پنج‌شنبه ۲۰ اگوست :

باد از طرف شمال شرق است ـ هوا گرم است سرعت مادر حدود ۹/۵ میل در ساعت است.

در اواسط روز بود که صدائی از دور شنیدیم . هرچه را که میتوانم در این جا مینویسم اما قادر بشرح دادن این صدا نیستم مثل صدای غرشی کشیده می‌شود .

عمویم گفت ـ: در فاصله دوری صخره یا جزیره‌ای وجود دارد که امواج دریا با آن برخورد می کنند.

هنس از دکل کوتاه کلک بالا رفت اما چیزی بجز آب در اطراف دیده نمی‌شد .

سه ساعت گذشت . صدا چون صدای آبشاری شنیده میشد . من بعمویم گفتم که باید صدای آبشاری باشد اما او سر خود را تکان داد ولی من حتم داشتم درست حدس زده‌ام . آیا در جلوی ما آبشاری قرار داشت ؟ ممکن بود این آبشار ما را در یک لحظه باندازه چندین میل بطرف مرکز زمین ببرد . اگر این موضوع حقیقت داشت عمویم خیلی خوشحال می‌شد. بهر صورت در جلوی ما آبشاری می‌بایست باشد که چنین صدای بزرگی می کرد .

اما آیا از دریا بجائی می‌ریخت یا از آسمان بدریا . ؟ نگاهی بآسمان کردم ـ (اگر طاق بالای سرمان را میشد آسمان بنامیم) اما ابرهای

بالای سرمان کاملا آرام و مثل همیشه بودند در آنجا چیزی ندیدم.

بطرف دریا نگریستم اما دریاهم آرام بود . اگر آبشاری در جلو بودو آب این دریا که بدریای پائین می‌ریخت باید در این محل حرکتی داشته باشد . اما تا آنجاکه دیده میشد آب ابداً حرکتی نداشت و مثل همیشه آرام وصاف بود .

۱۱۲ـ حیوان یاجزیره

درساعت چهار بعدازظهر هنس ازدکل کوتاه کلک بالارفت مثل این بودکه چیزی جلب توجه‌اورا کرده‌است.

عمویم گفت ـ: مثل این‌است که‌او چیزی را میبیند.

من گفتم‌من‌هم‌همین‌فکررا میکنم.

هنس‌پائین آمده وبطرف جنوب اشاره‌ای کردو گفت ـ:

ـ درنر.

عمویم گفت ـ در آن‌جا؟ سپس‌مدتی‌بجائی که‌او خیره شده و اشاره کرده‌بود نگاه‌کرد وگفت ـ: آره .

پرسیدم درآنجا چه‌میبینید؟

ـ: فواره‌ای از آب بهوامی‌رود.

ـ: آیاحیوان مزاهم‌دیگری‌است.

ـ: شاید.

ـ: دراین‌صورت از آن‌محل ردنشویم .

ـ: نه برعکس بایدرفت ودیدچی‌است .

فکر کردم این حیوان تازه هم حتماً مثل Ichthyosaurns آب را از دماغ خود بافشار بیرون میدهد . ازاین حیوان که آنرا ازفاصله ۳۶میلی میشود دید بهتراست دور بود چون معلوم است که دارای چه هیکل بزرگی است که اورا ازاین فاصله بعید میتوان دید .

به آنطرف رفتیم باین توده عظیم آب که بهوا پرتاب میشد نزدیکتر شدیم . هنوز معلوم نبود این حیوان که این مقدار آب را بهوا میریخت چیست ؟

در ساعت هشت بعدازظهر بفاصله درحدود شش میلی حیوان رسیدیم ولی درجلوی خود کوهی رامیدیدیم که بصورت جزیره بود . آیاجزیره‌ای بود یا جانوری ؟ درحدود ۶۰۰۰ پا طول داشت . آیاممکن بودحیوانی باشد ؟ آب بارتفاع ۵۰۰پا بالا میرفت و دوباره پائین میریخت وما به سوی آن میرفتیم .

ترس مرا فراگرفت میل نداشتم بیش ازاین جلو بروم بطرف عمویم رفته وپرسیدم :ـ

ـ این دیگر چیست ؟

جوابی نداد .

۱۱۳ ـ آبفشان

همینکه به‌نزدیکی منطقه خطر رسیدیم هنس اشاره‌ای به آن کرد وگفت :ـ

ـ هولم .

ـ : آره يك جزيره . عمويم باخوشحالی حرف اورا تائيد كرد .

پرسيدم : جزيره ؟ فقط يك جزيره ؟

ـ : آره هيچ چيز بجز آن نيست .

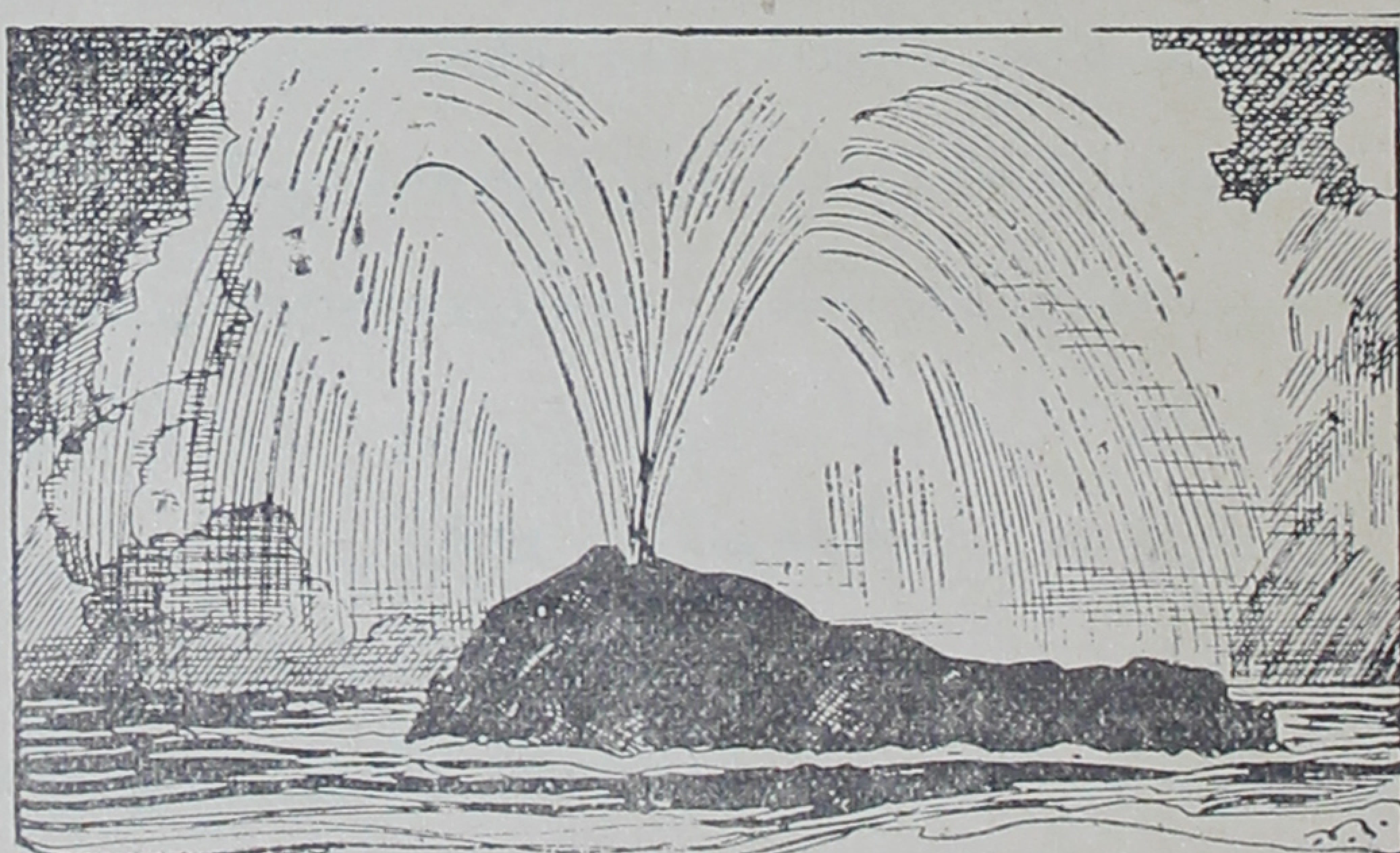
هنس گفت : ـ ژيزارا .

عمويم گفت : ـ آره شكی نيست كه آبفشانی مثل معمول دراين جزيره است .

ازاينكه جزيره ای را بجای حيوانی گرفته بودم سخت عصبانی بودم.

هرچه نزديكتر بجزيره ميشديم بطور واضح تری ديده می شد .

خيلی زيادشبيه به يك نهنك غول آسا بود . از آخرين حد آن كه آب از آنجا بافشار بيرون ميزد تاسطح دريا درحدود ٦٠ پافاصله داشت .



يك آبفشان

عمويم گفت : ـ اول يكدور دورجزيره بگرديم تابعد .

اما باید خیلی مواظب میبودیم چون آبشاری که آبفشان ایجاد کرده بود بقدری بود که درلحظه‌ای میتوانست کلك مارا غرق کند. هنس بادقت این کار را کرد ومارا صحیح وسالم بطرف دیگر جزیره کوچك برد من وسپس عمویم برروی آن پریدیم اما هنس نیامد.

زمین زیر پای ما میلرزید. آنجا خیلی گرم بود چون آب داغ از سوراخ فوران میکرد. سوراخ نسبتاً کوچکی بود که از آن آب بیرون می آمد. وقتی درجه حرارت را در آب گذاشتیم ۱۵۰ درجه را نشان داد. معلوم بود که این آب را حرارت زیادی درزیر زمین داغ کرده است. این موضوع باعث شد که باز توجه عمویم را بحرارت مرکزی زمین جلب کنم ولی او فریاد زد: ـ

ـ خوب آیا باز چیزی را پیدا کرده‌ای که برخلاف نظر من باشد؟

باترس گفتم: ـ نه نه. من ترسیدم که باز عصبانی بشود.

عمویم نام مرا باین جزیره داد. بعدازاین کار دوباره دستور حرکت را صادر کرد.

۱۱۴ ـ علائم طوفان

تابحال برروی این دریای زیرزمینی درحدود ۸۰۰ میل مسافرت کرده بودیم. شاید الان کشور انگلستان در بالای سرما قرار داشت چون از ایسلند درحدود ۱۸۰۰ میل دورشده بودیم.

جمعه ۲۱ اگوست:

روز بعد دیگر از آبفشان هم اثری دیده نمیشد. باد خیلی قوی‌تر

شده بود و مارا باسرعت زیاد از جزیره اکسل دور کرده بود . صدای آب هم کم کم، کم شده و از بین رفته بود .

هوا طوری بنظر می آمد که میخواهد بزودی عوض شود . در توی هوا مثل این بود که قوه برق وجود دارد . ابرها برنك قهوه‌ای و سبز بودند و هوا مرتب تاریکتر و تاریکتر میشد . من گفتم - : مثل این است که هوا بد است .

عمویم جواب نداد . در حالتی بسیار ناراحت بود . از اینکه امواج شدتشان مرتب بیشتر میشد خیلی عصبانی بود .

من دوباره گفتم : - مثل این است که هوا طوفانی خواهد شد چون این ابرها خود را بدریا طوری میفشارند که گوئی با آن میخواهند جنك کنند.

یکباره باد قطع شد و کلك از حرکت افتاد . من گفتم : -

-: اگر بادبان دکل را برداریم بهتر و عاقلانه‌تر است .

عمویم باعصبانیت فریاد زد : - لازم نیست هزار بار هم گمشده می گویم لازم نیست . من باید بساحل برسم و از دور ساحل را ببینم خورد شدن و از بین رفتن ما و کلك مانع این عمل نخواهد بود .

۱۱۵ - طوفان

در این موقع که او مشغول حرف زدن بود ناگهان تغئیراتی روی داد، باران باشدت خیلی زیادی شروع بباریدن کرد و باد بطور ناگهانی شروع بوزیدن نمود . سر و صدای زیاد مارا بترس انداخته بود هوا رو بتاریکی نهاده بود.

باد چنان بود که تقریباً کلك را روی هوا حرکت میداد براثر حرکت ناگهانی کلك عمویم بگوشه‌ای پرت شد اما درهمان ضمن دستش را بطنابی گرفت . باتمام این احوال وخطرها خیلی خوشحال شده بود که سریع حرکت میکنیم !!

سرعت ما بدون توقف رو بازدیاد نهاده بود . باد بافشار در بادبان می پیچید ـ آیا دراثر این فشار خورد کننده بادبان ودکل از بین نمیرفت؟

با حمله دیگر باد من بی‌اختیار فریاد بر آوردم : ـ بادبان ـ بادبان را بردارید .

اما عمویم گفت : ـ لازم نیست : ـ

هنس هم به آرامی سرش را تکان داده گفت : ـ نح .

باران چون آبشاری سرازیر بود . طوفان باشدت وقدرت ادامه داشت . صدای رعد بدون مکث بگوش میرسید .

بکجا میرفتیم ؟

. . . .

شب راهم همانطور درزحمت بودیم . طوفان باشدت سابق ادامه داشت . بازهم اینطور بنظر می آمد که قوه برقی در اطراف ما وجود دارد . گرما مرتب زیادتر میشد .

دوشنبه ۲۴ اگوست :

طوفان همانطور ادامه دارد . عجیب است که اینطور بنظر می آید که نمیخواهد طوفان تمام شود . چقدر احتیاج باستراحت داشتیم . مرتب

بسوی جنوب‌شرق پیش میرفتیم . اززمانیکه از جـزیره اکسل‌حرکت کردیم تابحال درحدود ۶۰۰ میل پیشروی کرده بودیم .

مدت سه‌روز تمام‌بود که نتوانسته بودیم کلمه‌ای باهم‌حرف‌بزنیم. درصورتیکه اگر کسی فریاد هم میزدماقادر بشنیدن آن نبودیم. عمویم نزدیك‌من آمد وخواست چیزی‌را بمن‌بگـوید امامن اصلاصدای اورا نشنیدم ولی اینطور احساس کردم که میخواهدبگوید : ـ گم شده‌ایم . دیگر کار ما تمام‌شده .

من اشاره‌ای ببادبان کردم که باآن‌اشاره گفتم آنرا باید‌برداشت. عمویم‌هم بااشاره دیگر رضایت‌خودرا اعلام کرد .

۱۱۶ - گوی آتشین

درهمین‌لحظه گوئی از آتش ناگهان درکنار کلك ظاهر شد ما باوحشت خودرا کنار کشیدیم ـ بادبان‌راکه شل کرده بودیم باد ازجا کنده وبهمراه خود بمیـان دریا چرخ‌زنان برد .

ازترس تقریباً مرده‌بودیم . این گوی‌عجیب بانوری سفید و آبی روشن به‌آهستگی دور خود میچرخید و حرکت میکرد دور تا دور کلك میگشت . درضمن حرکت به جعبه مهمات ما نزدیك و به آهستگی به‌آن‌مالیده‌شد. الان بود که در اثر انفجار باروت‌ها بطور بدی تکه‌تکه بشویم . اما از آن دورشد و بطرف هنس که به آرامش خاطر آنرا نگاه میکرد رفت . بعداز آن بسوی عمویم که بر کف کلك افتاده شده‌بود متوجه شد. بعداز آنها روی‌بمن‌آورد و نزدیك پای من



شد خواستم پایم را عقب بکشم اما حرکت نتوانستم بکنم .
بوی عجیبی هوارا پر وتنفس را مشکل کرده بود .

چه‌چیز باعث شد که نتوانستم پایم‌را حرکت بدهم؛ مثل این بود که پایم‌را باطناب بزمین بسته‌اند. علت‌را فهمیدم. دراین کوی آتشین، که در حقیقت آتشی دربین نبود واسم آن‌را اینطور گذارده‌بودیم قوه‌برق‌طوری وجود داشت که‌باعث شده بود مانند آهن‌ربا هرچه وسائل آهنی راکه وجودداشته بسوی‌خودبکشد وچون در زیر کفش‌های من ورقه نازکی از آهن‌بود من‌قادر نبودم که‌پاهای‌خودراحرکت‌دهم.

بایك فشار وحرکت ناگهانی پای خودراکه‌در عرض چند ثانیه دیگر باگوی آتشین‌یاهراسم دیگری‌راکه‌می‌خواهیدبآن بگذاریدتماس پیدا می‌کرد ازجاکندم وبطرفی کشیدم. درهمین لحظه گوی نورانی‌در اثر علت مجهولی بانور خیره‌کننده‌ای منفجر شد وبعداز این انفجار که اطراف‌مارا آتش ناگهانی‌فراگرفت وخاموش شدتاریکی برقرارشد.

نمیدانم بکجا می‌رفتیم؟

۱۱۷- بساحل پرتاب شدیم

سه‌شنبه ۲۵ اگوست:

برای مدت چندساعت بیهوش درگوشه‌ای از کلك افتادم.

آیا هنوز در دریا بودیم؟ آره- وبا سرعت زیادی بسوی مقصد نا معلومی جلومیرفتیم. اززیر انگلستان وفرانسه شایداززیر اروپاعبور کرده بودیم کسی چه‌میدانست؟

. . . .

دراین موقع بود که‌صدای تازه‌ای بگوش آمدچون صدای غرش امواج

دریابر روی ساحل بود.

. . . .

در این نقطه یادداشت هائی که در روی دریا از این مسافرتمان کردم بودم بالاخره پایان یافت.

بعد از اینکه کلك ما بسختی بسنگهای ساحل خورد بسختی چیزی را بیاد می آورم فقط این را یاد دارم که بمیان امواج خروشان دریا پرت شدم ـ اما چرا غرق نشدم و یا چرا بر روی سنگهای نوك تیز ساحل تکه تکه نشدم برای این بود که بازوی قوی هنس مرا از روی امواج بلند کرده و بسلامت در کنار عمویم که او نیز بر روی سنگهای ساحل افتاده بود گذارد.

دوباره بسوی امواج خروشان دریا رفت تا شاید بتواند از اشیائمان چیزی را نجات دهد و بما باز گرداند نمی توانستم حرکت بکنم و حتی حرف بزنم. بعد از مدت بیش از یك ساعت دوباره بهوش آمدم.

هنوز هم باران باشدت میبارید.

هنس که حال ما را این طور دید فوراً مقداری غذا برای خوردن آماده کرد اما من نمی توانستم چیزی بخورم.

از خستگی سه روزه دوباره بخواب فرو رفتم یعنی تقریباً بی هوش شدم.

۱۱۸ـ بعد از طوفان

روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم دیدم طوفان کاملا تمام شده است. وهوای خوبی است. هم آسمان وهم دریا آرام بودند. عمویم گفت:ـ

-خوب پسرم امیدوارم دیشب را براحتی خوابیده باشی.

چنان حرف می زد که مثل این بود در خانه مان در هامبورك هستیم و من برای خوردن صبحانه از اطاق خود بپائین آمده ام . آه - اگر بطرف شرق رفته بودیم الان از زیر آلمان وشاید از زیر شهر عزیز من هامبورگ هم ردشده بودیم و بعید هم نبود که از زیر خیابانی که در آن عزیز ترین اشخاص برای من در آن زندگی می کرد رد شده بودیم . اگر اینطور شده بود فقط ۱۲۰ میل با هم فاصله داشتیم ولی ۱۲۰ میلی که باید بطور مستقیم ازمیان دیوار عظیمی از خاك عبور کرد تا بهم رسید.

این افکار بمغز من طوری هجوم آورد که سئوال عمویم را فراموش کردم واو دوباره باشدت بیشتر گفت :-

-: پرسیدم دیشب را چطوری گذراندی؟

-: خیلی راحت عمو امروز خیلی خوشحال بنظر می آئید.

-: آره باید خوشحال هم بود بالاخره بساحل رسیدیم.

-: وبآخر مسافرتمان رسیدیم؟

-: نه ولی ازاین دریای خطرناك راحت شدیم وحالا باید دوباره در روی خشکی براه خود ادامه دهیم . ازاین ببعد باید بطرف مرکز زمین مستقیماً جلو برویم .

-: اما عمو آیا میشود ازشما سئوالی کنم؟

-: آره .

-: چطور ما برخواهیم گشت ؟

-: برگردیم؟ هنوز مسافرت را تمام نکرده؟

-: نه منظورم این است وقتی بمرکز زمین رسیدیم از آن جا چطور برخواهیم گشت.؟

-: آها- خیلی ساده. ساده‌ترین کارها همین است. وقتی بمرکز زمین رسیدیم یا از آنجا راهی برای بازگشت کشف خواهیم کرد یا از همین راه که آمده‌ایم برخواهیم گشت.

-: درست است.

-: اما راستی غذای کافی برای این مسافرت دور و دراز داریم یا نه؟

-: حتماً این هنس آدم باهوشی است و مطمئنم که غذا هم داریم و هم چنین مطمئنم که قسمت زیادی از اشیاء ما را از آب دریا نجات داده بهتر است برویم و از نزدیك خودمان ببینیم.

۱۱۹- هنس وسائل علمی را نجات داده است

امید و ترسی با هم داشتم. هیچ امیدوار نبودم که چیزی را از روی کلك هنس توانسته باشد نجات دهد. اما این فکر من غلط بود. وقتی بمحل حادثه رسیدیم هنس را درمیان توده‌ای از اشیائمان که بر روی سنگها چیده شده بود یافتیم. عمویم برای اینکه تشکر خود را باو نشان دهد دستش را فشرد. این مرد در تمام مدتی که در خواب بودیم کار کرده و مقدار زیادی از وسائل ما را نجات داده بود.

البته اشیاء زیادی را هم آب برده بود- مثل تفنگها ولی ما بدون آنها هم می‌توانستیم راه خود را ادامه دهیم.

عمویم باتأسف گفت-:تفنگهارااز دست دادیم ونمی توانیم بعدازاین چیزی راباتیر بزنیم.

من پرسیدم-:برسر وسائل علمی ماچه آمده است ؟

-:این فشار سنج است که برایمان خیلی لازم و مفید است. من فقط باآن است که می‌توانم بگویم درچه عمق هستیم وچه‌وقت بمرکز زمین رسیده‌ایم . بدون آن‌ما ممکن است اشتباهاتی بکنیم.

-:قطب نما کو ؟

-:این هم قطب نما که برروی آن سنگ است اونهم ساعت و میزان-الحراره ـ آه‌هنس عجب آدم شجاعی است.

از وسائل علمی ما چیزی کم وکسر نبود . از خورده ریزها هم طنابها و کلنگها را با چیزهای دیگر در این‌جا و آن‌جا می‌دیدم . پرسیدم :-

-:راستی غذاها کو ؟

-: آره‌راست گفتی بگذارسری بآنها بزنیم.

جعبه‌های غذا پهلوی یکدیگر برروی سنگهای ساحل قطار گذاشته شده بود . بعد از حساب کردن دیدیم برای چهار ماه غذای کافی داریم.

عمویم گفت:-

-:چهارماه ! بااین مقدار غذامی توانیم علاوه براینکه برویم وباز گردیم مهمانی بزرگی باباقی آن بدوستان و همکاران پرفسورهم بدهیم . خوب حالا شیشه‌های آب‌را باید دوباره پر کرد. درباره کلک‌هم بهنس باید

بگویم آنرا تعمیر حسابی ای کند اگرچه ابداً انتظار ندارم که از آن دوباره استفاده کنیم.

-: برای چه

-: برای اینکه بنا بعقیده شخص خودم از جائی که وارد شده ایم خارج نخواهیم شد.

بعمویم باتعجب نگاه کردم که نکند دیوانه شده باشد.

ولی او گفت: - حالا برویم برای خوردن صبحانه.

۱۳۰ - اعداد و ارقام

درموقع صرف صبحانه ازعمویم پرسیدم چطور محل صحیح مارا پیدا خواهد کرد؟

جواب داد: - کاملا درست نخواهم دانست چون طوفان دراین مدت سه روز حسابی مسیر مارا تغییر داده است ولی بالاخره باید کاری برای یافتن محلمان انجام بدهیم.

- : آهان ببینید درجزیره آبفشان . . . .

-: درجزیره اکسل- پسرم از نامیدن آن باسم خودت خجالت نکش.

- : بسیار خوب - ازجزیره اکسل درحدود ۸۱۰ میل ازساحل دور شده بودیم از آن ببعد هم درحدود ۱۱۰۰ میل جلو آمده ایم.

- : همین طور است اگرچهار روز طوفان را درهر بیست وچهار ساعت ۲۴۰ میل آمده باشیم میشود درحدود ۹۰۰ میل.

- : که بااضافه کردن مقدار بالا درحدود ۱۸۰۰ میل میشود.

- : آره - اکسل در اینصورت دریای لیدنبرك درحدود ۱۸۰۰ میل عرض‌دارد . دراینصورت ازمدیترانه هم بزرگتر میشود .

- : آره - بعله مخصوصاً اگرعرضش را پیموده باشیم .

- : بعیدنیست .

- : یك‌چیز دیگر اگرحسابهای ما درست باشد الان مدیترانه دربالای سرمان قراردارد .

- : راستی ؟

-: بعله‌برای اینکه‌ازری کیاویك‌درحدود ۲۷۰۰میل دورشده‌ایم.

- : راه دوری است‌پسرم اما درباره‌اینکه درکجا هستیم - زیر مدیترانه یا اقیانوس اطلس یازیرتر کیه نمیتوانیم‌اظهارنظر بکنیم چون نمی‌دانیم آیا جهت خودرا ازدست داده‌ایم یانه ؟

- : خوب اینکه کاری ندارد ازروی قطب‌نمامیشودآنرا یافت .

عمویم بسوی‌محلی که‌هنس درآنجا وسائل وقطب‌نما و چیزهای دیگررا نهاده بود رفت . خیلی خوشحال‌بود و درضمن حرکت دستهای خودرا بهم میمالید . من‌هم‌بدنبال او روان‌شدم تاببینم آیا حسابهای‌من درست بوده یاخیر .

۱۳۱ - قطب‌نما

وقتی‌عمویم به‌محلی که‌هنس درآنجا قطب‌نمارا گذارده‌بود رسید . آنرا برداشت وبطور مستقیم درروی زمین گذاشت و بعد ازچندی که عقربه‌آن ازحرکت ایستاد به‌آن‌نگاه کرد وسپس چشمان خودرا مالید

ودوباره به آن نگاه نمود . ولی باز بعدازمدتی باصورتی که علائم تعجب از آن نمودار بود رو بمن کرد و دوباره به آن خیره شد . پرسیدم : - چه‌شده‌است ؟

اشاره‌ای بمن کرد که به‌قطب‌نما نگاه کنم . وقتی بآن نگاه کردم ازتعجب فریادی کشیدم عقربه جائی‌راکه ما آنرا جنوب می‌پنداشتیم شمال نشان میداد . بجای‌این که بدریا اشاره کند روبخشکی داشت .

آنرا تکان دادم . بازهم‌همانطور بود .

تنها مطلبی‌راکه میشد علت‌این‌موضوع‌دانست این‌بود که‌درموقع طوفان ملتفت تغئیر مسیرباد نشده ودوباره مارا به‌محلی که عمویم آنرا درعقب میپنداشت آورده است .

هیچ گونه کلمه‌ای‌نمی‌توانست‌وضعیت‌عمویم‌راتشریح کندبانگاهی ازعدم قبول - تعجب وخشم بقطب‌نما خیره شده بود . تا بحال‌مردی‌را تا این‌حد مأیوس وخشمناك ندیده بودم . بعدازاین مسافرت خطرناك دریائی باید دوباره آنراازاول شروع کنیم . بجای جلورفتن‌عقب آمـده بودیـم .

عمویم بالحنی‌وحشتناك گفت - : عجب بختی- همه چیزمیخواهد من را ازاین کاربازدارد . هوا - آتش وآب دست بدست هم داده‌اند تا مرا متوقف کنند ولی‌باید بدانند من راه رفته را نخواهم پیمود و بـاز نخواهم گشت . خواهیم دیدکدام برنده خواهیم شد - انسان یا طبیعت دراین موقع‌دیدم‌که باید چیزهائی راباواالان گفت .

گفتم - :

- عمو گوش بدهید - چیزهائی وجود دارد که انجام دادن آن ازدست انسان برنمی آید وغیرممکن است وانسان درمقابل این غیر ممکن های طبیعت نباید سرسختی کند . ما هم الان در وضعیتی نیستیم که بتوانیم مسافرت دیگری ازراه دریا انجام دهیم باکلك نیمه خورد شده‌ای نخواهیم توانست‌هزارو خورده ای میل رابپیمائیم سکان‌حسابی نداریم‌وطوفان هر کاری راکه بخواهد می‌تواند با ما انجام دهد ما فعلا کاری‌نمیتوانیم انجام‌دهیم .

مدتی در حدود ۱۰ دقیقه برای اوحرف زدم ولی‌گویا او بمن توجه نداشته وکلمه‌ای ازحرفهایم را نشنیده است چون در آخر حرف من گفت : -

- آره‌باید رفت جلوزود باشید سوار شوید .

خواهش کردم ازاین‌تصمیم دست بردارد ولی‌بی‌فایده بودخواستم چون سنگی درجلوی راه او مانع‌شوم ومقاومت کنم ولی بازبی‌فایده بود . هنس کار خود راکه تعمیر کلك بود تازه تمام‌کرده بود . مثل این بوداز‌موضوع با خبربود و باگذاردن چند چوب دیگر استحکام کلك‌را زیاد کرده‌بود . یك دکل وبادبان‌تازه‌هم‌درست‌ونسب کرده‌بود .

پرفسور دستورهای کوتاهی‌بهنس داد واوهرچه‌اسباب بوددوباره بکلك برگرداند وهمه چیز را آماده حرکت تازه کرد . هوا بی‌اندازه

خوب بود وباد ملایمی ازشمال غرب وزان بود .

چه میتوانستم بکنم ؟ من تنها در مقابل این دونفر چه موفقیتی میتوانستم داشته باشم ؟ حتی اگرهنس هم ازمن پشتیبانی می کرد باز غیر ممکن بود عمویم را راضی به نرفتن کرد . اما هنس مثل این بود که برایش فرقی ندارد ومن نمی توانستم بشخصی که از اربابش اطاعت می کند چیزی بگویم بعلاوه هیچ کار نمی‌شد انجام داد مگر این که با آنها حرکت کرد . داشتم سوار کلك می‌شدم تا درجای همیشگی خود در آن بنشینم که عمویم دست جلوی مرا گرفت و گفت : ـ

۱۳۳ ـ بازدید ازساحل

فردا حرکت خواهیم کردنه حالا الان که طوفان ما را باین جا آورده است من تا از ساحل آن باز دیدی نکنم این جا را ترك نخواهم کرد .

اگرچه ما دوباره بهمان ساحل برگشته بودیم ولی دلیلی وجود نداشت که این کاررا انجام ندهیم . جوابدادم : ـ

ـ: بسیارخوب.

ازلب ساحل تا دیواری از سنگها که در روبروی دریا بودفاصله تقریباً زیادی بود بعدازنیم ساعت حرکت بپای آن تپه‌ها رسیدیم . علائمی برروی آنها وجود داشت که ثابت می کرد ساحل دریا اول در آن جابود و بتدریج محل فعلی از زیر آب درآمده است . درپای این دیوار که ساحل سابق بود جلو می‌رفتیم وهرچیز را با دقت فراوان نگاه

می کردیم. پرفسور این نظر راداشت که راهی ازمیان این دیوار بآنطرف آن وجود دارد .

ناگهان این دیوارهم پایان یافت ودرجلوی ما جلگه‌ای نمایان شدکه پوشیده از استخوان بود . آنها را از نزدیك نگاه کردیم . قسمت بزرگی ازتاریخ زمین شناسی در روبروی ما بود این استخوانها متعلق بحیواناتی داشت که سالها قبل درروی زمین نسلشان ازبین رفته بود موزه‌بزرگی بود .

هیجان مارا در آن لحظه حساب کنید . عمویم دهانش باز بود و سرش را ببالا وپائین چپ وراست تکان میداد .

نیمساعت هم برروی این توده استخوانها راه رفتیم ودرهرقدم چیز تعجب آور دیگری میدیدیم . از دریا مقدار زیادی دور شده بودیم . چیزی که مرا خیلی متعجب کرده بود این بود که در موقع راه رفتن ما سایه نداشتیم . نورکه خیلی قوی بود ازجای بخصوصی نمیتابید .

بعداز اینکه درحدود یك میل جلورفتیم خود را در کنار جنگلی یافتیم . ولی این جنگل، جنگل قارچها نبود . درختان تماماً تعلق بدوره های سابق داشتند . رنك بخصوصی نداشتند . برگها بی رنگ و آنهائی که گل داشتند گلهایشان برنك خاکستری بود . عمویم قدم بدرون جنگل گذاشت ومن هم اورا دنبال کردم . البته با کمی ترس چون دراین محل که درختهای دوران پیش دیده می‌شد ازکجا خبرداشتیم که با حیوانات آن زمان برخورد نخواهیم کرد ؟

۱۳۴ - ماموت و یک انسان

ناگهان توقف کردم وازعقب عمویم را نگاه داشتم . نوری که از



یک ماموت ویک انسان

آسمان می‌تابید طوری بود که همه چیزرا حتی در اعماق جنگل بخوبی نمایان می کرد . من فکر کردم بنظرم آمد که دیدم سایه‌ای درمیان درختان حرکت میکند . حیوانی بود ازفیل بزرگتر وپوشیده از موهای بلند . یك ماموت بود آری فیل دوران یخبندان بود . یکی دیگر . آه بازهم یکی دیگر . بیش از بیست تا بودند . درحین حرکت شاخه‌های درختان‌را ازبین میبردند .

عمویم گفت ـ: بیا بگذار بآنها نزدیك‌شویم و تماشایشان بکنیم.

جوابدادم:ـ

ـ:نه ـ خیلی خطرناك‌است ما باخودتفنك نداریم واگراین‌ماموتها‌مارا ببینند چه‌چیزی نجاتمان خواهد داد .؟ هیچ انسانی جرأت نزدیك شدن بآنها راندارد.

ـ: هیچ‌انسانی؟اشتباه‌میکنی آنجارانگاه کن.من‌فکرمیکنم‌انسانی رادرآنجامیبینم. انسانی‌شبیه‌بخودمان .

باورنمیکردم امانگاه‌کردم درست بود . درحدودنیم‌میل آنطرف انسانی‌درزیر شاخه‌های‌درختی‌ایستاده‌استراحت میکرد.طبق‌مثل‌معروف که درو تخته باید با هم جور باشنداوهم دست‌کمی از ماموتها‌نداشت قدش‌درحدود۱۲پابودوموهایش‌هم‌همانطور بود که‌موهای‌ماموتها‌بزدند .

چنان در جای خود ایستاده بودیم که گوئی تبدیل بسنك شده‌ایم ممکن بود دیده‌شویم باید میرفتیم بسرعت هم باید فرار میکردیم .من عمویم‌راکه برای اولین‌بار بدنبال کسی کشیده‌میشدبدنبال‌خود کشیده‌و

فریاد زدم-: بیا- برویم .

یک ربع ساعت بعد از نظر آنها دور شده بودیم و بسلامت فرار کرده بودیم .

حالا هم که راجع باین موضوع با آرامش خاطر فکر میکنم آنرا غیر ممکن می‌دانم . چشمانمان حتماً چیزی راکه وجود نداشته در نظر ما آورده است . ممکن نیست انسانی بدون اطلاع از جهان بالا در این محل زندگی کند .

بهر صورت- چون دیوانگان میدویدیم. چیزی نگذشته بود که خود را در ساحل دریای لیدنبرك یافتیم .

۱۲۵- چاقو

اگر چه من مطمئن بودم که این قسمت از ساحل قسمتی نیست که از آنجا باکلك راه افتاده بودیم اما گاهی مواقع سنگها و صخره‌هائی را میدیدم که بنظرم می آمد سابقاً هم آنها را دیده‌ام. همه چیز عجیب و باور نکردنی بود. صداها جوی آب از روی سنگها بتوی دریا میریخت. ناگهان بنظرم آمد که هنس باخ را در آن میان وغار بزرگی را که بعد از افتادنم در آن بهوش آمدم را می بینم.

عمویم هم چیزی از این ماجرا سر در نمی آورد. من گفتم:-

- بهر صورت ما در جائی که سوار کلك شدیم پیاده نشده ایم. طوفان ما را پائین تر آورده است و اگر ما بخواهیم بنقطه حرکتمان برسیم باید در کنار همین ساحل جلو برویم.

-:اگراینطور باشد احتیاج نداریم زیاد جلو برویم . بهترین کار این است که سوار کلك بشویم . اما راستی تو در این موردمطمئن هستی

- : کاملا که نمیشود مطمئن بود چون تمام صخره‌ها و سنگها بهم شبیه هستند . الان مثلااین است که محلی‌راکه‌هنس کلك را در آنجا ساخت میبینم .

--:نه اکسل‌اشتباه میکنی‌اگراین طور بودباید اثراتی ازخودمان برروی‌زمین‌واین طرف‌وآنطرف ببینیم .من هم‌چیزی دراین‌محل‌نمیبینم.

-:ولی‌من‌چیزی را در آن‌جا میبینم . بعدازاین‌حرف بسوی شیئی که برروی‌شن‌های‌ساحل‌افتاده‌بوددیدم .

-:چیه ؟

-:نگاه کنید.

بعد از این حرف چاقوئی‌راکه پیداکرده بودم بعمویم‌نشان‌دادم. گفت : -

-: اکسل‌توباخودچاقو آورده‌بودی؟

-:من؟نه.شماچطور؟

-: منهم‌نه.اصلاچاقوی‌اینطوری‌ندارم.

- : عجیب است .

- : خوب این که خیلی ساده‌است . ایسلندی‌ها معمولا باخود چاقو برمیدارند . هنس حتماً آنرا باخودآورده ودراینجا گمش کرده- بعله مال‌خود او است .

سرم را تکان دادم هنس همچنین چیزی را با خود نیاورده بود .

عمویم گفت :

ـ اگر این را نه تو نه من و نه هنس آورده باشیم حتماً مال شخص دیگری است که قبل ازما اینجا بوده است و نام خود را در جائی کنده و این را درجائی انداخته است . می خواسته یکبار دیگرهم راه بمرکز زمین را باشخاصی که بعداً میآیند نشان بدهد . باید همه جارا گشت .

۱۳۶ـ بازهم آرن ساکسو نمی

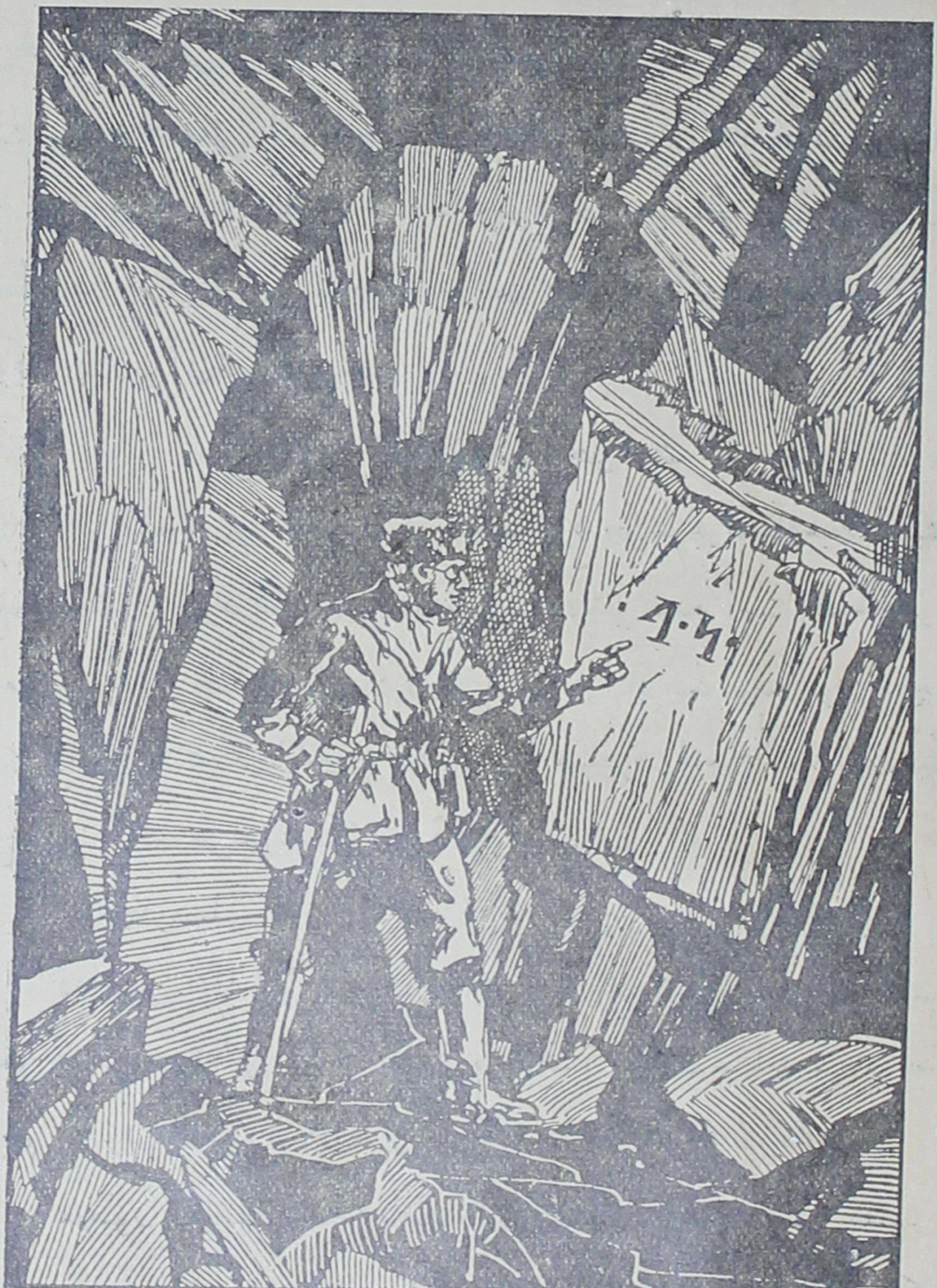
دوباره درطول دیوار روبروی دریا راه افتادیم وهرشکاف راکه ممکن بود راهی یا تونلی در آن وجود داشته باشد را بادقت میگشتیم آخر سر بجائی رسیدیم که دریا بدیوار روبرویش چسبیده بود ودر آن محل درمیان دوقطعه ازسنگها دهانه باریك تونل تاریکی را دیدیم .

برروی قسمتی ازدیوار تونل دوحرف نوشته شده بود کـه عمویم وقتی آنهارادیدفریادزد:ـ(ا . س). آرن ساکسو نمی بازهم آرن ساکسو نمی همیشه او .

از آغاز مسافرتمان ازبس حیرت وتعجب های شدید بمن دست داده بود که فکرمیکردم بااین چیزها متعجب نخواهـم شد . اما همین که چشمانم بااین دوحرف که سیصدسال قبل برروی این سنگها حك شده بود افتاد از شدت تعجب نزدیك بود دیوانه شوم . این مرد بزرك که نه تنها نام خودرا دراین محل حك کرده بـود بلکـه وسیله ای را هم که با آن حك کرده بود دردست من بود . دیگر همه چیزرا حقیقت محض

دانستم .

دراین هنگام که بفکر فرو رفته بودم عمویم چنان با خود حرف



عمویم فریادزد : بازهم آرن ساکسونمی

میزد که گوئی آرن ساکسونمی خود درجلوی او ایستاده‌است .

- ای مرد بزرك - تو چیزی را که راهنمای اشخاصی باشد که می‌خواهند راهی را که تو رفته بروند فراموش نکرده‌ای. هر کاری را که لازم برای راهنمائی آن اشخاص بود انجام داده‌ای. نام خودرا که راه‌را بما نشان میداد در جاهای لازم حك کرده‌ای . میدانم نامت را بر روی سنگی در مرکز زمین کنده شده خواهم دید . در آنجااست که‌من نیز نام خودرا درزیر آن خواهم نوشت.

۱۳۷- کمک بوسیله حوادث

این کلماتی بود که عمویم می گفت- خود من هم هر لحظه هیجانم بیشتر میشد . مثل این بود که آتشی در درونم روشن شده است . همه چیز را فراموش کردم . خطر مسافرت و بازگشت را از یاد برده بودم . چون کاری را که‌مرد دیگری انجام داده بود من هم جرأت انجام آنرا داشتم دیگر هیچ چیز برای من غیرممکن نبود فریاد زدم:-

-: بجلو بجلو.

در حین اداء این کلمات بسوی تونل تاریك پریدم - اما عمویم که از من خیلی عجله‌اش بیشتر بود فریاد زد-: بایست -باید برویم هنس را هم باخود بیاوریم وعلاوه بر آن کلك را هم تادم‌غار بیاوریم.

مجبور باطاعت شدم وباعجله بازگشتم ودرهمان ضمن گفتم- :

عمو آیا ملتفت شده‌اید که‌خوشبختانه حوادث تاچه اندازه بما کمك کرده‌اند ؟

-: پس تو این طور فکر میکنی ؟

-: بعله . همه‌چیز حتی طوفان هم مارا در پیدا کردن راه صحیح یاری کرده‌است .

طوفان چه چیز خوبی‌است. ما را بساحلی آورد که اگر هوا خوب بود بآن نمی‌توانستیم بیائیم . فکر کنید اگر بساحل جنوبی می‌رفتیم چه میشد .؟ دیگر نمیتوانستیم نام آرن‌ساکسونمی‌را پیدا کنیم و در طول ساحل بی‌جهت بالا و پائین میرفتیم و راهی پیدا نمیتوانستیم کنیم .

- : آره اکسل - چیز عجیبی است مثل‌این است که مارا چیزی راهنمائی کرده است . چیز عجیبی ماراکه بی‌جهت بسوی جنوب میرفتیم دوباره بشمال یعنی براه صحیح باز آورده است . دیگر از تعجب کردن گذشته است . منکه‌این‌موضوع‌را باور نمیکنم .

- : چه اهمیت‌دارد؟ لازم نیست که‌بدانیم چطور باینجا راهنمائی شده‌ایم . این‌دیگر شانس مابود .

- : آره پسرم درست میگوئی .

- : خوب‌حالاکه بسوی‌شمال میرویم بجای این که از زیر افریقا رد شویم اززیر کشورهای شمالی اروپا ردخواهیم‌شد .

- : آره اکسل درست حساب میکنی . حالا دیگر خیالمان از دریاکه معلوم نبود ماراکجا خواهد برد راحت شدیم راستی خبرداری بیش از ۴۵۰۰ میل‌راه باقی‌نداریم .

فقط ۴۵۰۰میل ؟ پس‌زود راه بیافتیم .

۱۲۸ - آماده برای حرکتی تازه

دراین باره آنقدر حرف زدیم تا بکلك رسیدیم . همه چیز برای حرکت آماده بود . درجاهای خودنشستیم وبادبان‌را بالا کشیدیم وهنس مارا درطول ساحل بسوی تونل برد .

ساعت شش عصر بود که بمدخل تونل رسیدیم . از کلك بسرعت پائین پریدم وهنس وپرفسور هم مرا دنبال کردند . فریاد زدم ـ : زود باشید برویم .

عمویم گفت : ـ آره بایدرفت ولی‌قبل ازیك نظراجمالی بوضع تونل نباید حرکت کنیم. باید نردبان‌خودراهم برداریم .

مدخل تونل درحدود ۵ پاعرض‌داشت . این تونلی بود که مارا بمرکز زمین هدایت خواهد کرد . راستی آیـا باشیب بسیارتند پـائین میرفت؟ آیا مثل‌دود کشهای‌سابق‌مستقیماً پـائین‌میرفت ؟ یااینکه ساعتها روزهاو یاهفته‌ها راه خواهیم‌رفت بدون آنکه چیزی پائین رفته‌باشیم .؟ همین الان‌بود که بااین‌سؤالهای ما جوابی داده شود ـ خیلی زودتر از آنچه تصور میکردیم .

۱۲۹ - تونل بسته است

هنوز بیش‌از ٦ قدم جلو نرفته بودیم.که به تخته‌سنگ عظیمی که بطور غیر منتظره‌ای جلوی راهمان‌را سد کرده بود برخوردیم . به‌چپ ـ راست ـ بالا وپائین نگاه‌کردیم شکی نبود که این تونل که قرار بود ٤٥٠٠ میل مارا جلو برد دراین‌محل تمام‌شده بود .

بطور ناراحت کننده‌ای مأیوس شدم . این حقیقت را باور نمیخواستم بکنم . خم شدم تا بزیر این سنگ نگاه کنم حتی شکافی هم وجود نداشت بالاخره همانطور بود . هنس نور چراغ را برروی دیوار انداخت اما چیزی را که مارا کمك کند نیافت . چه کار بایدمیکردیم ؟ آیا کار دیگری بجز دست برداشتن ازاین تونل میشد انجام داد .

برروی زمین نشستم عمویم در طول این تونل کوتاه قدم میزد . پرسیدم :ـ

ـ: ساکسونمی دراینجا چه کار کرد؟

ـ: من چه میدانم که آیا اوهم دراین محل متوقف شد ؟

۱۳۰ ـ تونل باید باز شود

گفتم : ـ نه ـ نه . این سنگ بعد ازعبور ساکسونمی راه‌را بسته است . سالها از آن روز گذشته است . ساکسونمی این راه‌را بازدیده‌بود وما نباید آنرا بسته ببینیم . باید آنرا دوباره باز کنیم . اگر نتوانستیم آن‌را باز کنیم لایق رسیدن بمرکز زمین نیستیم .

ـ: باید باکلنك راه‌خودرا باز کنیم . باید سنگ‌را خورد کرد .

ـ: خیلی محکم‌است و باکلنگ کاری ازپیش نخواهیم برد ـ عقیده شما درباره باروت تفنگها چیست ؟

ـ: باروت ؟ عالی است . هنس برو آنهارا بیاور .

هنس بسوی کلك رفت و با کلنگی بازگشت تا با آن سوراخی درست کنیم و باروت‌هارا در آن بگذاریم . سوراخی درست کردیم که

درحدود ۵۰ پاوند باروت در آن جای میشد .

درهیجان زیادی بسر میبردم . پرسیدم : ـ

ـ : آیا باین ترتیب عبور خواهیم کرد .

ـ : آره .

ساعت دوازده شب بود که کارمان را تمام کردیم و باروت‌هارا در سوراخ قرار دادیم. پرفسور گفت : ـ خوب حالا تافردا صبر باید کرد.

فردا ؛ حالا نوبت بی‌صبری کشیدن من وصبر کردن عمویم بود . کاردیگری نداشتیم من هم راضی شده که شش ساعت طولانی صبر کنم .

۱۳۱ ـ تونل باز شد

روز بعد که چهارشنبه ۱۲۷ گوست بود روزی بود که هرگز فراموشم نخواهد شد . ساعت شش بود که آماده شده بودیم .

فتیله‌ای ساخته بودیم که سوختنش درحدود ده دقیقه طول داشت .

من خواهش کردم که آن را آتش بزنم . قرار شد وقتی آن را آتش زدم بدوستانم در روی کلك ملحق شوم و کمی از آن محل فاصله بگیریم و بعداز انفجار نزدیك برویم .

هنس وعمویم سوار کلك شدند و من در ساحل ایستادم .

عمویم گفت ـ :خوب پسرم حالا برو و بعداز این که کارت را تمام کردی زود پیش ما بازگرد.

ـ:عمو مطمئن باشید درراه معطل نخواهم شد.

بسوی مدخل تونل رفتم ـ سر فتیله را در دست گرفتم. عمویم ساعت خود را در دست داشت و فریاد زد ـ: حاضر.

ـ : حاضر . بعد از این کلمه فتیله را آتش زدم . آنقدر ایستادم تا از آتش گرفتن آن مطمئن شوم و سپس بسوی کلك دویدم و در جای خود نشستم .

هنس کلك را باندازه ۱۰۰ پا از ساحل دور کرد. پرفسور بساعت نگاه می کرد و این کلمات را ادا می کرد ـ:

ـ پنج دقیقه ـ چهار ـ سه ـ دو یك ....

۱۳۲ ـ بعد از انفجار

چه اتفاق افتاد ؟ فکر نمی کنم صدای انفجار را شنیدم ولی شکل



کلك بروی امواج بلند شد

صخره‌ها در جلوی چشمم تغثیر کرد دهانه‌ای باز کردند. دهانه‌ای بزرك تکان شدید باعث شد که امواج بزرگی در دریا پدید آمد و کلك ما ببالا و پائین رفت .

هرسه بر روی کف آن افتادیم ناگهان تاریکی مارا فرا گرفت . آب با فشار داخل تونل می‌شد و مارا با خود بداخل آن می‌برد . فکر کردم الان است از دود کشی که ممکن بود در تونل باشد با آب دریا چون آبشاری بپائین بریزیم . خواستم با عمویم حرف بزنم ولی صدای غرش امواج و آب مانع بود که صدایم را عمویم بشنود . باسرعت دیوانه کننده‌ای جلو می‌رفتیم.

شدت انفجار بحدی بوده که شکاف بزرگی را از تونل تا ساحل درست کرده بود و آب دریا باشدت وارد آن شده و ماراهم باخود بطرف مرکز زمین می‌برد .

یك ساعت گذشت - دو ساعت گذشت کسی چه‌میداند چند ساعت در آن وضعیت بسر بردیم . پهلوی هم بهم چسبیده بودیم ومواظب بودیم که هیچکدام از کلك نیافتیم چون در آن موقع مرگ حتمی بود. در اثر خوردن کلك بدیواره‌های تونل تکان های شدیدی می‌خوردیم اما هرچه جلو میرفتیم این تکانها کم‌میشد ومعلوم بود تونل مرتب پهن میشود. مطمئن بودیم که این راه همان راهی است که ساکسونمی از آن عبور کرده منتها او بتنهائی ردشده ولی ما علاوه براینکه سه‌نفر بودیم دریائی را هم بدنبال خود می آوردیم .

از هر ترن سریع‌السیری تندتر میرفتیم.

چراغ برقی ما در اثر انفجار تقریباً از بین رفته بود. ووقتی نوری را در کنار خود دیدم تعجب زیادی کردم اما هنس این کار را کرده بودو چراغی ساخته بود که در آن گیرو دار متوجه طرز ساختن آن نشدم. تونل پهنی بود. نور چراغ که ضعیف هم بود باعث دیدن دو طرف تونل نمیشد.

من و عمویم در حالیکه بچوبی که باقی مانده دکل کوچك کلك بود چسبیده بودیم با چشمانی نگران بهم نگریستیم. پشت خودرا بسمتی کردیم که بآن طرف رانده می‌شدیم چون در غیر این صورت قادر بتنفس نبودیم. ساعتها میگذشت.

۱۳۴- وضعیت خطرناک

دراین موقع بود که بموضوع ناراحت کننده‌ای برخوردیم- بیشتر اسبابهای مارا آب برده بود. دلم میخواست بفهمم چقدر وچه چیزهائی را از دست داده‌ایم. بانور کم چراغ شروع بنگاه کردن اشیاء باقی‌مانده بر روی کلك کردم . از وسائل عمویم همه‌چیز را بجز قطب‌نما و ساعت از دست داده بودیم. از طنابها تکه کوچکی را که بباقی‌مانده بدکل بسته بودیم مانده بود . خورده‌ریزها همه از بین رفته بودند حتی کلنگها هم از همه بدتر غذا فقط برای یك روز باقی‌مانده بود اماچه فایده‌ای داشت تازه اگر برای چند ماه هم داشتیم؟ چون چطور ما می‌توانستیم ازدست این تونل و آب که مارا بسرعت جلو میبرد فرار کنیم ؟ در این موقع که مرگ از راه‌های مختلف دام در راه ما میچید چطور می‌توانستم در فکر

گرسنگی باشم ؟ بلکه زودتر از آن که از گرسنگی تلف شویم میمردیم .

فکر کردم بهتر است بعمویم این موضوع را بگویم وغذای کمی را که مانده بود باو نشان دهم اما این کار را هم نکردم.

در این لحظه نور چراغ کمتر و کمتر شد و بالاخره خاموش شد و ما را در تاریکی کاملی گذارد.

مدت درازی گذشت این طور بنظر می آمد که سریعتر از اول حرکت می کنیم. ناگهان کلك از ارتفاع کوتاهی پائین افتاد و آب از بالا چون آبشاری شروع بریختن کرد . فکر کردم الان است که غرق بشوم اما لحظه‌ای نگذشته بود که دوباره براه افتادیم حدس میزدم ساعت ده شب بود.

۱۳۴ - بالا رفتن

ناگهان احساس کردم که آب دیگر صدائی ندارد . صدای غرش آب خفه شده بود . در این موقع صدای عمویم را شنیدم که می گفت:-

-: داریم بالا میرویم.

فریاد زدم -: چی گفتید؟

گفتم با آب بالا میرویم .

درست بود - داشتیم بسرعت بالا میرفتیم.

میشود این چراغ را روشن کرد؟

آره می شد روشن کرد . در این موقع عمویم گفت:-

-: همانطور که حدس میزدم در یك دودکش هستیم که پهنایش در حدود ۲۴ پا است و چون آب در سر ازیری تونل پائین آمده بود حالا طبیعتاً بالا میرود و

ماهم با آن بالامیرویم تاسطح دریا.

-: بکجا؟

-: نمیدانم اما باید آماده همه چیز باشیم .مادرهر ثانیه درحدود ۱۲ پابالامیرویم یعنی درهر دقیقه ۷۲۰ پابالامیرویم. یادرهر ساعت درحدود ۹/۵ میل بالامیرویم.

- : تا چه حداینطور بالاخواهیم رفت؟ آیا در بالا سوراخی وجود دارد ؟ اگر این سوراخ وجود نداشته باشد در اثر فشار خواهیم مرد.

- : اکسل الان وضعیت ما خیلی بد و خطرناك است ولی نباید ناامیدباشیم . درهر لحظه ممکن است از بین برویم و در هر لحظه هم ممکن است نجات پیدا کنیم. اگر فرصتی دست دهد بایدفوراً در صدد نجات خود بر آئیم.

-: چطور؟

-: نمی دانم چطور - ولی نبایدانرژی خودرا ازدست بدهیم و با خوردن غذای زیاد بایددرصدد تقویت خود باشیم تادراثر کار نکردن تنبل نشویم و ورزیده گی خودرا ازدست بدهیم.

از شنیدن این حرفها ناراحت شده و باصورتی دلخور گفتم:-

- : باغذاخوردن؟

-: آری. وسپس کلماتی بهنس گفت اما او سر خودرا تکان داد - عمویم با وحشت پرسید -: چی غذاهارا آب برده ؟

گفتم -: آری وفقط قطعه کوچکی باقی مانده است.

عمویم باصورتی که نومیدی از آن نمایان بود به من نگاه کرد. گفتم:-

-:خوب آیا باز هم در انتظار نجات پیدا کردن هستید؟

جوابی نشنیدم.

ساعتی گذشت. از گرسنگی رنج می بردم آنها هم دست کمی از من نداشتند اما هیچ کدام بغذای باقی مانده دست نمی زدیم.

بسرعت بالا میرفتیم هوا مرتب داغ تر میشد. داغ شدن هوا چه معنی ای داشت؟

گفتم:- عمو اگر غرق نشویم یا در اثر فشار له نشویم و از گرسنگی هم از بین نرویم در این گرما که مرتب زیاد میشود خواهیم پخت.

پرفسور جواب نداد.

یك ساعت گذشت تغئیری حاصل نشده بود جز اینکه هوا داغ تر و داغ تر می شد.

۱۳۵ - غذا

بالاخره عمویم بسخن در آمده گفت:-

- بالاخره باید این یك ذره غذا را خورد هر چه آنرا نخوریم خود را ضعیف کرده ایم.

-: بعد از اینکه این یك ذره غذا را خوردیم بعد چه باید بخوریم؟

-: هیچی اکسل - هیچ چیز!!

-: پس دیگر امیدی نداریم؟

-: برعکس. ما هنوز زنده هستیم و تا وقتی زندگی هست امید هم هست.

کسی درانتظار این گونه حرف زدن نبود- پرسیدم:-

-: نقشه‌شما در این صورت چی است ؟

-: خوردن غذاو بدست آوردن قوت.

اگرچه این آخرین غذای ما بود ولی بما آنقدر قدرت میداد تا زنده بمانیم و پایان این ماجرا را ببینیم- گفتم: بسیار خوب.

عمویم غذای باقی مانده را سه قسمت مساوی کرد و شروع بخوردن کرد من با وجود این که گرسنه بودم ولی با بی‌میلی قسمت خود را خوردم هنس هم با آرامی و راحتی مشغول خوردن بود .

غذای آخر را هم خوردیم احساس قوت کردیم.

۱۳۶- صخره‌های سوزان و آب جوش

ساعت پنج صبح بود.

هریك از ما در افکار خود فرو رفته بودیم. راستی هنس در این باره چه فکر میکرد ؟ کسی چه خبر داشت ؟ چون من درباره هیچ چیز بجز خاطرات گذشته فکر نمیکردم . این خاطرات مرا با خود بسطح زمین بردند - من را بخانمان در هامبورك بردند بهمان خانه که الان گرا بن عزیزم بود بهمان خانه که مارتای مهربان در آن بود.

عمویم برای خود کار پیدا کرده و مشغول تماشای سنگها بود. میخواست از روی قرار گرفتن و جنس آنها محل مان را پیدا کند- گفت :-

-: گرانیت - هنوز در عمق زیاد هستیم ولی باز بالا میرویم .

خود را بتغئیر حالات عمویم مشغول کرده بودم . مشغول بالا رفتن بودیم

و او الان ازاین بابت خوشحال بوددر صورتیکه چندی قبل تنهاچیزی که‌اوراخوشحال کرده‌بودپائین رفتن بود .

هوا مرتب‌داغ میشد بطوریکه پرسیدم:-

-:عمو آیابمواد مذاب یاداغی نزدیك‌میشویم؟

-:نه-چنین‌چیزی‌امکان‌ندارد.

در حالیکه دیوار را دست میزدم گفتم:ولی‌اینها خیلی‌داغ‌شده‌اند.

در این موقع در حین حرف زدن دستم‌بآب خوردوباعجله آنرا از آب بیرون آوردم و فریاد زدم -: آب تقریباً درحال جوشیدن‌است .

در این مونع عمویم جواب مرا با یك‌حرکت‌ازروی‌عصبانیت‌داد. از آن لحظه ببعد ترس من بی‌اندازه زیاد شد . درهرلحظه در انتظار اتفاق وحشتناکی بودم . نمی‌دانم این اتفاق چه بود - نمی‌توانم آنرا بزبان بیاورم.

۱۳۷- زمین‌لرزه‌یاآتش‌فشان

بقطب‌نمانگاه‌کردم عقربه‌آن از حرکت باز نمی‌ایستاد و مرتب میچرخید در این‌موقع صدای انفجارهائی ازدور شنیدم . بدیوار نگاه کردم اینطور بنظرم میآمد که گاهی مواقع میلرزند . الان بود که خراب شوند و ما را در زیرخود نابودکنند . فریاد زدم :- عمو -عمو - : ازبین‌رفتیم .

-: باز ازچه ترسیده‌ای ؟ چه‌خبراست؟

-: چه‌خبراست ؟ باین دیوارهای لرزان -باین آب‌داغ باین گرما

نگاه کنید . تمام علائم زمین‌لرزه را خواهیددید.

-: زمین‌لرزه؟

-:بعله .

-:پسرم فکرمیکنم اشتباه می کنی.

-: مگرعلائم زمین‌لرزه‌رانمی بینید؟

-: زمین‌لرزه‌رانه ولی چیزی از آن بهتر رااحساس می کنم.

-: منظورتان چیست ؟

-: منظورم این است که علائم آتشفشانی رااحساس میکنم.

-: آتشفشان؟ پس ما درمیان یك آتش فشان فعال هستیم .

۱۳۸ - درمیان یک آتشفشان فعال

-:فکر می کنم این طور باشد. شاید بهترین اتفاقی که ممکن بود برای ما بیفتد همین است.

بهترین اتفاق ؟ آیا عمویم دیوانه‌شده بود ؟ منظورش چیست این آرامش ولبخندبرای چه بود؟

گفتم-:چه میگوئید ؟ الان ممکن است وارد دود کشی که مواد مذاب و آب جوش و موادداغ دیگر در آن باشد و هم‌چنین دارای بخارات خفه کننده‌ای هم باشد بشویم وهمراه با آن مواد بخارج پرتاب شویم آنوقت شماکجای این اتفاق را بهترین اتفاق ممکنه‌مینامید؟

-:امابخاطرداشته باش تنهاراه‌خروج ماازاین ورطه‌خطرناك همین است‌وهمین .

دیدم تاحدی درست میگوید و تنهاراه خروج همین راه است.

مرتب بالا می رفتیم-شب گذشت. دیگر نفس کشیدن سخت شده بود. فکر میکردم که آخرین لحظات زندگی ام سر آمده است.

معلوم بود در آتشفشانی هستیم ولی این بار در سنفل که آتش فشانی خاموش بود نبودیم ودر میان آتش فشان فعالی بودیم که دراثر فشار آتشفشانی اش بالامیامدیم. معلوم نبود در کدام آتشفشان هستیم و بکجای دنیا پرتاب خواهیم شد.

این را فقط میدانستم طبق آن چه که قطب نما نشان می دهد در شمال هستیم. آیا دوباره بخود منطقه ایسلند برگشته ایم؟ آیا از آتشفشان (هکلا) سر درخواهیم آورد یایکی از دیگر از آتشفشان های هفت گانه جزیره؟

صبح آمد بازهم بالامیرفتیم. هرچه بسطح زمین نزدیك تر میشدیم حرارت بیشتر وبیشتر می شد.

درزیر ما دیگر آب نبود بلکه ماده غلیظ وداغی از مواد آتش فشانی بود.

۱۳۹- ایستادن و حرکت

درحدود ساعت هشت بود که اتفاق عجیبی افتاد آن این بود که ما ناگهان ازحرکت ایستادیم.

پرسیدم -: چه شده.

-: متوقف شده ایم.

-: آیا آتش‌فشان تمام شده است .؟

-: امیدوارم که اینطور نشده باشد.

ایستادم. فکر کردم شاید کلك بجائی گیر کرده است امانه همه چیز متوقف شده بود .

عمویم گفت -: پسرم حوصله داشته باش . این آرامش زیاد طول نخواهد کشید .

پنج دقیقه از توقف ما گذشته والان است که دوباره بحرکت در آئیم. درحینی که حرف میزد بساعت خود خیره شده بود. درست فکر میکرد چیزی نگذشته بود که دوباره کلك تکانی خورد وبحرکت در آمد باندازه دودقیقه بالا رفتیم وباز دوباره متوقف شدیم . عمویم فریاد زد -:

-: خوب ده دقیقه دیگر براه خواهیم افتاد .

-: ده دقیقه دیگر ؟

-: آره -این آتشفشان از آنهائی است که درهر ده دقیقه آهسته وبا فشار کم شروع بآتشفشانی میکند. این عمل بما اجازه خواهد داد که نفس تازه کنیم .

کاملا درست بود. ده دقیقه بعد دوباره بحرکت در آمدیم این بار کمی تندتر بالا میرفتیم مجبور بودیم دکل را بگیریم تامبادا ازروی کلك بپائین بیافتیم .

بعد ازمدتی دوباره ایستادیم .

چندباراین اتفاق تکرارشد . درست نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم

درهر توقف فشار کمی بیشتر می‌شد، حرارت‌هم دائم زیادمیشد. باخود اندیشیدم اگر خودرا درقطب شمال‌درمیان برف‌ویخ بیابیم چقدرتفریح خواهدداشت. کم کم ازهوش می‌رفتم. ضربات پشت‌سرهم وحرارت‌زیاد باعث‌بیهوش‌شدنم شده‌بود. اگرهنس مواظب من‌نمیبود‌بارها سرم‌بدیوار خورده‌بود وازبین رفته‌بودم.

درست‌بیاد ندارم‌که درساعات بعدچه اتفاق‌افتاد. فقط سروصدای زیاد وچرخش کلك برروی مواد آتشفشانی را بیاددارم‌آخرین چیزی‌را که‌دیدم صورت‌قرمز هنس‌بود.

۱۴۰- درخارج آتشفشان

وقتی بهوش آمدم خودرا دریك دست هنس‌که با دست دیگرش عمویم‌را نگاهداشته بوددیدم. صدمه خطرناکی ندیده‌بودم ولی‌بی‌اندازه خسته وکوفته بودم.

برروی کوهی قرارداشتیم دردوقدمی‌ما سرازیری‌تندی دیده‌میشد که تاآخر آن درحدود ۱۰۰۰پا راه بود. کوچك ترین حرکت باعث پرت‌شدن‌ما بپائین‌میشد. هنس بازمارانجات داده‌بود. بانهایت دقت‌بوسیله چهاردست وپاراه‌رفتن‌خودرا بجای امنی‌رسانیدیم‌وباطراف نگاه‌کردیم.

اولین چیزی راکه دیدیم‌آسمان آبی وحقیقی‌ای بود که دربالای سرمان‌بود دیگرآسمان سقف‌دار نبود. بعداز ۶۲روز چشممان دوباره بآسمان افتاده بود.

دوباره برروی زمین آمده بودیم. امادر کجا بودیم؟

عمویم باحالتی که معلوم بود از آمدن برروی زمین ناراحت است پرسید در کجا هستیم ؟

هنس حرکتی کرد که نشان‌دهد خبر ندارد. من پرسیدم ـ:

ـ: درایسلندیم ؟

جوابداد ـ: نچ.

گفتم ـ: هنس اشتباه میکند.

درمدت مسافرتمان چیزهای عجیب زیاد دیده‌بودیم این‌هم‌دست کمی از آنها نداشت. انتظار داشتیم که قله‌کوه سنفل‌را پوشیده ازبرف ببینیم آنهم دریکی از کشورهای شمال. ولی‌دراین محل که مابودیم‌زمین کاملاخشك وازحرارت آفتاب داغ‌شده‌بود . فکر کردم هنوز کاملا هوش وحواسم سرجایش نیست ـ امانه باچشمانم میدیدم .

اولین کسی که ازتعجب زیاد خارج‌شده وبحرف در آمد پرفسور بودکه‌گفت ـ: این‌محل نه‌شبیه ایسلند است نه‌شبیه بیکی از کشورهای شمالی .

درارتفاع ۵۰۰پائی‌ما دهانه‌آتش‌فشانی بودکه از آن بیرون آمده بودیم این‌را هم‌نمیدانم‌چطور از آنجاخارج‌شده بودیم من وعمویم‌هردو بیهوش‌شده بودیم واز این موضوع فقط هنس خبر داشت که اوهم حرف نمیزدومارا درحیرت فروبرده بود . درهر ده‌دقیقه مقداری سنك ومواد دیگر ازدهانه‌آتش‌فشان خارج میشد. درزیرپای ماشیب‌کوه قرارداشت که در حدود ۱۸۰۰ پا بود . یك‌کمی دورتر باغ‌ها وسبزه‌های سبزی

دیده میشد .

نه‌اینجا ایسلند حتماً نبود .

۱۴۱ - منظره زیبا

در آن طرف باغهای سبز دریای آبی رنگ بود . مثل این بود که درجزیره کوچکی قرارداشتیم . درقسمت شرق چندین خانه قرارداشت. درروی دریا کشتی هائی دیده میشد ودر آن طرف کشتی‌ها عده زیادی جزیره کوچك وبزرك قرار داشت. درجنوب درفاصله بعیدی خشکی‌ای دیده میشد که در آن کوه بسیار بلندی قرار داشت که برفراز نوك آن ابر سیاه رنگی ازدود بود .

واقعاً منظره زیبائی بود .

مرتب ازخود میپرسیدم - در کجا هستیم ؟ این جا کجا است !

هنس چشمانش‌را بسته‌بود وهیچ توجه نداشت . عمویم گفت -:

-: این کوه چه کوهی است‌ما در منطقه گرمی هستیم . برویم‌پائین تا کسی‌را پیدا کنیم بما بگوید در کجا هستیم - گذشته ازاین از گرسنگی وتشنگی دارم میمیرم .

گفتم -: ممکن است‌در آسیا باشیم درساحل هندوستان یااینکه درجزائر مالایا مانیمی ازدنیارا زیرپاگذارده‌ایم .

راه خیلی سراشیب بود درضمن پائین آمدن باهم حرف میزدیم . عمویم جوابداد -:

-: اگردر آسیا هستیم راجع بقطب‌نما چه‌میگوئی؟ پس قطب نما

اشتباه نشان داده است .

-: آه - ممکن نیست .

جوابی نتوانستم بدهم . براه افتادیم تا از کوه پائین برویم .

۱۴۲- نام این محل چه‌است ؟

احساس گرسنگی و تشنگی کردم . وارد باغ میوه‌ای شدیم مثل این بود بکسی تعلق ندارد شروع بخوردن کردیم درهمان نزدیکی آب هم پیدا کردیم . خودرا در آن چشمه آب تاحدی تمیز کردیم .



یک پسر کوچلوی ایتالیائی

دراین موقع پسرکی درمیان درختان ظاهر شد . گفتم -:

- آه - آه -. بالاخره کسی پیدا شد که اهل این منطقه خوش آب وهوا باشد .

لباس مندرسی داشت ازدیدن ما ترسید وپا بفرار گذاشت اما هنس اورا گرفت ودرحالیکه گریه وزاری میکرد دوباره پیش ما آورد . عمویم

او را نوازش کرده وبزبان آلمانی پرسید -: دوست کوچك من اسم اینجاچیست ؟

جوابی نداد .

-: خوب مادر آلمان نیستیم . سپس این سئوال را بانگلیسی از او کرد .

بازهم جوابی نداد .

-: درانگلیس هم نیستیم حالا ازاو بزبان ایتالیائی می پرسم. پرسید وباز اوجوابی نداد .

عمویم که عصبانی شده بود گفت -: چی جواب مرا نمی دهی ؟ بعد ازاین حرف گوش اوراکشید وپرسید:-

-: اسم اینجا میگویم چیست ؟

۱۴۳ - استرومبولی

پسرك جوابداد- استرومبولی . بعد از این حرف فرار کرد و در میان درختان ناپدیدشد. ما هم بیش از این باواحتیاج نداشتیم.

استرومبولی ! عجب نام غیر منتظره‌ای . در جزیره‌ای در میان مدیترانه بودیم.

آن کوهی که‌ازدوردیده‌میشد آتشفشان(اتنا)بود.

عجب مسافرت عجیبی کرده‌بودیم . بآتشفشانی رفته‌واز آتشفشانی سردرآورده بودیم که فاصله‌شان در حدود ۳۰۰۰ میل بود. سرزمین پر ازبرف وبدون درخت ایسلندرادرپشت گذارده‌وبیکی از زیباترین مناطق

عالم آمده بودیم.

بعداز خوردن مقدار فراوانی آب و میوه قدم بسوی شهر نهادیم. فکر کردیم بهتر است بمردم راجع باینکه از کجا و چگونه آمدیم حرفی نزنیم چون آنها حتماً نمی فهمیدند. باید بآنها میگفتیم کشتی ماغرق شده است وما نجات پیدا کرده و باین جا آمده ایم.



آتشفشان اتنا

در ضمن راه شنیدم که عمویم بخود میگفت:-

-:اما آخر قطب نما همه اش بسوی شمال بود-چطور از این مطلب سر باید در آورد؟

گفتم-:دیگر آن را ول کنید.

-:عجب حرفی. یك استاد دانشگاه سر از این مطلب در نیاورد؟ غیر ممکن است.

۱۴۴- پایان سرگذشتمان

یکساعت بعدازاینکه از آن جنگل کوچك خارج شدیم وارد بندر کوچك San Vicenzo شدیم.

در آنجا هنس پول هفته گذشته خودرا مطالبه کرد وعمویم بامیل باطن پولش رادادودراین موقع هنس کاری کرد که تابحال ازاو ندیده بودیم لبخندزد !!

دراین جاداستان ماپایان میابد- کسی هم آنرا باور نخواهد کرد. ولی اهمیتی ندارد چون من باین موضوع عادت دارم که مردم چیزی را که خود قبول ندارند رد میکنند.

مردمان استرومبولی ازما خیلی صمیمانه استقبال کردند و بما لباس وغذادادند.

روز ۳۱ اگوست بود که بعد از ٤۸ ساعت اقامت از آنجا به Messina رفتیم وچندروزی هم در آنجابودیم وخستگی خودرا کاملا ازیاد بردیم.

روز جمعه ٤ سپتامبر از Messina بایك کشتی خوب فرانسوی حرکت کردیم وسه روز بعد به Marseilles رسیدیم. تنهاچیزی که من و عمویم راناراحت کرده بودقضیه قطب نمابود.

۱۴۵- بالاخره بخانه رسیدیم

عصر روز سه‌شنبه ۹ سپتامبر بهامبورك رسیدیم.

نمیتوانم تعجب مارتا وخوشحالی گرابن رابرای شماتشریح کنم.

وقتی گرابن مرا دید گفت: تو حالا دیگر مرد معروفی شده‌ای و نباید مرا ترک کنی.

بازگشت پرفسور بهامبورك را لازم نیست تعریف کنم که باعث چه هیجانی شده بود.

چون همه در اثر حرفهای مارتا فهمیده بودند که ما برای چه رفته بودیم اما کسی باور نکرده بود و حالا که او بازگشت همه تقریباً باور کرده بودند.

اخباری که از دوستان ایسلندی ما آمده بود و بودن هنس با ما باعث شد که مردم بیش از پیش این موضوع را باور کنند.

باین ترتیب عمویم و من دو مرد بسیار مشهوری شدیم. در دانشگاه عمویم شرح مفصلی از مسافرتمان را برای استادان داد ـ ولی تنها چیزی را که بآن اشاره‌ای نکرد قضیه قطب نما بود که هنوز ما را در حیرت گذاره بود. در همان روز عمویم هدیه‌ای بدانشگاه داد و آن عبارت از رمزی بود که توسط خود آرن ساکسونمی نوشته شده بود.

البته این شهرت زیاد عمویم دشمنانی برای خود درست کرد. عقاید او تا آن جا که خود دانشمندان ثابت میکردند مورد موافقت آنها بود و هر کدام را که آنها قادر بثابت کردنش نبودند مورد مخالفت تمام دانشمندان از هر گوشه عالم می گرفت

۱۴۶ ـ هنس میگوید (خداحافظ)

روزی بعد از آنکه هنس بما گفت که تصمیم مراجعت دارد بی اندازه

غمگین شدیم. ازاوخیلی خواهش کردیم که در نزد مابماند ماخیلی ازچیزهای خودرا باومدیون بودیم حتی موفقیت وزندگیمانرا. ازقبول پاداش سرباز زد. ازدوربودن ازخانه وخانواده خودرنج میبرد روزی با گفتن کلمه ـ خداحافظ بسوی ایسلندرفت.

ما اورا دوست داریم . مااوراکه بارهازندگیمان رااز خطر مرك نجات داده بود فراموش نخواهیم کردومن مطمئنم قبل ازمردن اورا برای یك باردیگرهم که شده خواهیم دید .

من وعمویم مردان بزرگی شدیم. درتمام دنیا نام مامعروف شده است. باوجوداین موضوعی مارارنج میداد و آن قضیه قطب نمابود.

۱۴۷ـ شوخی گوی آتشین

روزی درموقعی که مشغول کار در دفتر او بودم ، چشمانم بهمان قطب نما افتاد . ازشش ماه قبل تا بحال در اینجابود . وقتی آن رابادقت تماشاکردم ازشدت تعجب فریادزدم ـ عمو بیائید اینجا.

باعجله خودرا بمن رساند وپرسید چه خبراست؟

ـ: قطب نما!! عقربه آن بجای شمال جنوب رانشان میدهد.

ـ: غیرممکن است .

ـ: نگاه کنید.

ـ: حتماً در جائی برروی دریای لیدنبرك این اتفاق افتاده است.

ـ: واضح است .

ـ: چه چیز باعث این موضوع شده است؟

-: فهمیدم درضمن طوفان در دریا آن گوی آتشین تمام اجسام آهنی را بسوی خود کشید و چون خاصیت مغناطیسی داشت از آن جا این قطب نمارا هم خراب کرده است.

عمویم لبخندی زده و گفت- این هم شوخی گوی آتشین بوده است.

از آن روز ببعد هیچ کدام از ما ناراحت نبودیم مخصوصاً که من با گرابن هم عروسی کردم.

پایان



شوخی گوی آتشین

چاپ این کتاب در سه هزار نسخه در اردیبهشت ماه هزار و سیصد و سی و هفت
خورشیدی در شرکت چاپ میهن بپایان رسید

(معرفی)

یکی از بهترین و ساده ترین کتاب برای دانش آموزان زبان انگلیسی

گرامر انگلیسی

تألیف اکرسلی (Eckersley)

نویسنده کتاب درسی Essential (اسنشل) که اخیراً باسبکی نوین ترجمه و چاپ شده است و دارای اشکال فراوان و عبارات وجملات و کلمات متداول و مفیدی است که موجب میشود خوانندگان کتابهای اسنشل ، دایرکت متد ، ریدر ، اکسفورد و کلیه کتابهای درسی رابخود جلب کند ؛ تا تمرینات و تلفظ صحیح را ببهترین وجهی سهل و ساده فراگیرند و کار را برای دبیران ارجمند آسان نمایند بطوریکه محصل خود بخود در درس پیشرفت نموده و بزبان انگلیسی مسلط شود.